

اشعار گزین

از

دیوان ادیب فراهانی

میرزا صادقخان امیری ادیب الممالك فراهانی قائم مقامی

(ضمیمه سال پانزدهم ارمغان)

شعرارا همه گرسحرحلال است حدیث
دیده بگشا و بین آیت عمرانی را (حجة الاسلام نیر تبریزی)

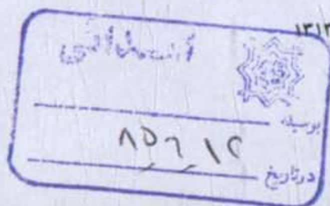
تدوین

محمـــد

(میرزا محمد خان بهادر)



طهران — مطبعه « ارمغان » — اسفند ۱۳۱۳



اهدای کتاب

این کتاب را بادیب معظم دانشمند آقای وحید دستگردی ارمغان میسازم زیرا نخست. میوه یك نهال خوش آیندیست که خودشان در گلزار ادب کاشته و گذشته ازآن. این ادیب توانا خدمتی بادبیات ایران کرده که نظیرش کمتر در آن سرزمین دیده میشود - اگر درجائیکه بازار ادبیات خیلی کاسد باشد وبیشتری ازمردم بیسوادباشند کسی بیاید ویك مجله ادبی تأسیس کرده پانزده سال تمام پایداری وجانفشانی کند و گذشته ازآن چندین دیوان آثار نویسندکان پیشین را چاپ ونشر نماید. و بااینکه مملکت بانقلابات سیاسی دچار بوده باز ازکارسودمند خود دست نکشد. بی گفتگوست که همچومردی شایان ستایش است چنین نیست ؟ بگمان بنده. اگر بگوئیم «نه». مانند آنست که خواسته باشیم بگوئیم کسی نباید خدمتی باین زبان کند واین از انصاف دور است! بنا براین من باندازه خودم از این ادیب زبر دست قدر دانی کرده آنچه را ازخودش گرفته‌ام بازبوی پس میدهم وامیدوارم سالیان دراز تندرست و برخوردار بوده و کارهای خودرا که خدمت خوبی خودبزبان شیوای فارسی است ازدست ندهد

بصره - مهر ماه ۱۳۱۳ — **محمد**

دیباچه

بگمان من، بزرگترین بهائی که برای اشعار میتوان قایل شد اینست که پندهای سودمند در بر دارد وخواننده و شنونده را باخلاق ستوده رهنمائی میکند وچون بیشتری ازمردم میتوانندآنهارا بخاطر بسپارند میتوان چنین پنداشت که درهنگام لزوم آنها را تکرار کرده بایاد خود بیاورند واز پندهائیکه در آنها گنجیده شده سود ببرند - همچنین، اگر اشعار خوبی در توصیف مناظر و خرده گیری اوضاع مملکت گفته شده باشد، بی‌شك اثری را در نفوس خوانندگان وشنوندگان تولید میکندکه مانند آن از نثر تولید نخواهد شد و گرنه ستایش بیجاازاین وآن نه‌تنها مایهٔ استفاده نمیشود بلکه میتوان گفت که‌افکار پستی‌را در خوانندگان وشنوندگان‌بوجود میاورد - بیشتر ازاشعار شعراء این حال دارد و کسیکه میخواهدپندی را که گفته‌اند ببیند باید بسی چرند وپرند را بخواند تا بدلخواه‌خود برسد - گذشته ازاین، درهمه دیوانهای‌آنها مواضیعی‌را که‌سخنهای درستی درآن سروده‌اند برحسب حروف تهجی مرتب نکرده‌اند تا جوینده بخوبی آنها را دریابد و بی گفتگوست که‌بااین‌وضع کنونی، مراجعه کنندگان دوچار بسی دشواری میشوند و آن مقصود بزرك که از نشر دیوانهای سخنوران در نظر بوده و عبارت از تهذیب

اخلاق است باسانی حاصل نمیشود ـ حتی درجنگهائی که بعضی
ادبا برای خود فراهم میآورند این شرط مراعات‌نمیشود ـ

برای اینکه یك نقص ادبی را رفع کرده باشم بعضی اشعار
گزین‌را از دیوانهای شعرای بزرك گرد آورده برحسب مواضیع
مختلف و موافق حروف تهجی مرتب ساختم ـ از آنجمله دیوان
شاعر نامور ادیب الممالك فراهانی بود که بگفته ادیب‌دانشمند آقای
وحید دستگردی بزرگترین استاد سخن عراق در قرن اخیرمیباشد
و ادیب معظم‌له درچاپ کردن ونشرآن .خدمت بزرگی بادبیات‌ایران
کرده‌اند واینك مجموعه آن(**اشعارگزین**)را بخوانندگان ارمغان‌میآورم

چنانکه مشهوداست‌این مجموعه بطوری فراهم شده‌که مراجعه
کننده میتواند بیدرنك بموضوعی که دلخواه و دراینجا مندرجست
دسترس داشته باشد ـ

بصره ـ مهر ماه ۱۳۱۳ **محمد**







تنها استاد بزرك سخن درقرن اخیر
میرزا صادق خان ادیب‌الممالك فراهانی
متخلص بامیری انارالله برهانه

اشعار گزین

حرف (الف)

آب خشگوار

چشمه‌روشنی که‌خواست خضر / زنده از وی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت / دردل ما بروز روشن تافت
سوی آب حیات بردم پی / ومن المـاء کل شئی حی
خضر را ره بسلسبیل آمد / جام آب بقا سبیل آمد
الصبوح الصبوح یا احباب / المدام المدام یـا اصحاب

آب خشگوار

رجوع کنید به « تکابن »

ابر و باران

رخ خوربمیغ سیه گشت پنهان / چو در زیر بربیضه ماکیانها
بشورید ابر سیاه از جوانب / بیارید سیم سپید از کرانها
دمان ابر تاری چوپیلان جنگی / وزان بادصرصرچنان پیلبانها

اتحاد بشر

عضو یکدیگرند آدمیان / زآنکه‌ازیك‌نژادویك گهرند
آدمی زادگان درین گیتی / همه باهم شریك خیر وشرند
غم یاران بخور که یارانت / روز تنگی‌همه غم‌توخورند

آتشکده‌های پارسیان

زان هفت اختر بد اندر فرس هفت آتشکده / کاندران آذر پرستیدند از خرد و درشت
از دم احمد بپژمرد آنهمه شمع و چراغ / راستی گوئی هزاران شعله‌را یك باد کشت
نام آنها سربسر گرداست دریك بیت من / گرنیوشی بیشك ازدانش کلید آری بمشت
آذر مهر آذر نوش آذر بهـرام دان / آذر آیین آذر خرداد وبرزین زرد هشت

احزاب

حزب دیموکرات را چکنم ؟ / تشنه مردم فرات را چکنم ؟
سعی دارم بعیش وراحت ونوش / حکم‌من عاش مات‌را چکنم ؟
پارتی خانه گشته پارلمان / حل این‌مشکلات را چکنم ؟
بهـر دفـع عدو کمر بستم / ملت بـی ثبـات را چکنم ؟
الخبیثـا ت للخبیثین است / طیبین طیبـات را چکنم ؟

نیز هم

خدا رحمت کندمرحوم‌حاجی‌میرزاقاسی‌را / ببخشدجای آن برخلق احزاب سیاسی‌را
ترقـی اعتدالـی انقـلابی ارتجاعیـون / دومکراسی‌و رادیکال‌و عشقی اسکناسی را

وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران
مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را
تر گشتن توالت کردن پیران فرسوده
فکل بستن بگردن کودکان لوس لاسی را
عروسک غنج کردن گربه رقصاندن بلو خوردن
بریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
درون منجلاب و حوض ومبرز بئرو بالوعه
بی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
انیورسیته و فاکولته در ایران نبد یارب
کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
ندیدم فایدت زاحزاب جز ضدیت شخصی
خدا برچیند از بیخ این بساط رشک وماسی را

نیزهم

احزاب فتاده‌اند درخط جنون — هرلحظه برنگی شده چون بوقلمون
بااینکه نداتند برون‌را زدرون — کل حزب بمالدیهم فرحون

نیزهم

شد فتنه احزاب زاندازه برون — هرلحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه فتاده‌اند درخط جنون — گل حزب بما لدیهم فرحون

احمد بن حنبل

رجوع کنید به « اضداد »

اخلاق حسنه

ای خزیده درین سرای کهن — وی دمیده چو گل درون چمن
نکتهٔ گویمت که گر شنوی — شادمانی بجان و زنده بتن
آدمی را چوهفت مهر بدل — نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین — عزت وخاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر — هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت — از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف نداند باد — ذل وفقرش قبا وپیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال — نشود شمع خانه اش روشن
وانکه حب وطن نداشت بدل — مرده زان خوبتر بمذهب من

ادبا

ای ادبا تابکی معانی بی اصل — می بتراشید ابجد وکلمن را

آدم حقیقی

آدمی نی بچشم و گوش بود — نه بابروی و روی و موی ذقن
بلکه حیوان وآدمی‌را فرق — می بباشد همی بجان و بتن
گر چه سر گین بهیئت عنبر — گرچه هیزم بصورت چندن
آن به بیت البغال واین به بغل — جای آن درتنور واین مدخن

آدمی

آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است
هر که دراو دیده گفت هذاشئی عجاب

ازستمو جور وی جان نبرد هیچ شئی
بگسلد از گور پی بر کند ازشیر ناب

آدمیان

رجوع کنید به ، اتحاد بشر ،

آرزو (نومید شدن ازآن)

رجوع کنید به ، وداع باخانه ،

آزادی طلبان

رنج ما بردیمو گنج ارباب دولت برده اند
خار ما خوردیمو ایشان گل بدست آورده اند
نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس وننگ
خون دلها خورده آرام دل ما برده اند
طالبان عدل وقانون را زمرك اندیشه نیست
از برای آنکه آب زندگانی خورده اند
هر که درجرك فداکاران نیاید در شمار
عارفانش در حساب عاقلان نشمرده اند
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمعوار
زآتش دل سر فدا کردند وپای افشرده اند

ارسطو

رجوع کنید به ، طبیب نابکار ،

اروپ

رجوع کنید به ، آسیا ،

اسب تیزتك

یکی مرکبی سخت وستوار وتوسن   یکی بارهٔ تند و رهوار وهیدج

ز پشت کمیت سواران کنده   و یاتخم تازی نوندان مذحج
به بیغوله اندرشدی چون‌عراده   بزحلوفه اندرشدی همچو دراج

اسلام

رجوع کنید به ، مسلمانان (بدبختی آنها)

اسلام (انحطاط آن وترقی نصرانیت)

همی تو گوئی برطاق کعبه بارد گر
نهاده پیکر عزی ولات وجبت ووثن
کجا که جامع اسلام(گورخانه) شدی
مراچو گورشدی خانه‌دل چو بیت‌حزن
بجای بانگ اذان وترانه تهلیل
همی شنیدم آوای خاج با ارغن
بجای آنکه درون مساجد از صلحا
صف جماعت بینم زده چوعقد پرن
بدیدمی بکشایش درون کشیشان‌را
بفرق برنس وافکنده خاج‌در گردن

آسیا

آسیا شد سخره بهر دست شاهان اروپ
آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
حال آن مسکین‌مسافررا خداداند که‌چیست
اندران کشتی که‌عزرائیل باشد ناخدا

هتك‌وسفك‌وحرب‌وضرب‌وهضم‌وخضم‌وفوت وموت
حرق وغرق‌خرق ولعن وطعن وطاعون ووبا

اصلاح طلبی

خداوندا‌تن‌این ملك مجروح‌است ودل خسته
طبیبان عاجز ازتدبیرو تب درآخرین بحران
نه‌خاصیت دهد معجون نه‌بهبودی‌رسد زافسون
نه سود از عوذه خاتون وحرز ما در صبیان
تو غمخواری طبیبی کیمیا دانی روان بخشی
لبت‌چون عیسی مریم گفت چون‌موسی‌عمران
ببین اوضاع را درهم اساس ملك‌را بر هم
بنه این زخم را مرهم بیاراین دردرا درمان
ببین برمیزبان تنگ‌است منزل بس فرودآید
بناهنگام‌و ناخوانده بخرگاه اندرش مهمان
بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه
نیاردهشت خالیگر بغیر ازخون دل‌برخوان
خدارا با کلید فکر بگشا قفل این‌مشکل
که‌رأی مرد باشد چیره‌برشمشیر وبرسوهان

اصفهان

ای‌عنبرین فضای صفاهان زمن درود
برخاك مشکبیز توو آب زنده رود

بر‌ریگهای پردر ویاقوت وبهرمان
برخاکهای پر گل‌ونسرین وآبرود
برآن ستوده‌کاخ سلاطین که دیرگاه
قیصر بطوع بردرشان‌روی وجبهه سود
برآن مروجان شریعت که‌ازخدای
گوئی‌همیشه وحی برایشان‌رسد فرود

اصل

خوك خوك است اربنوشد شیر ازبستان شیر
جغد جغد است ارشود پرورده در ظل هما

اضداد

خاك ره چیست نزدمشك وعبیر — چوب گز پیش‌عودوصندل کیست
نزد کافور چیست انقوزه — در بر هندوانه حنظل کیست
ظلم‌را نزد عدل‌صرف چه جای — جهل در پیش عقل اول کیست
پیش احمد کلاغ اسود چه — نزد حیدر سوار یلیل کیست
کرم شب تاب نزدمه چه کند — پیش خورشید نورمشعل کیست
بر در بارگاه کیخسرو — گیوو گودرز ورستم یل کیست
معجز احمدی چوجلوه کند — مکرونیرنگ‌و سحروتنبل کیست
با بیانات جعفر صادق — گفته احمدبن حنبل کیست

اضداد

خانه خرس‌ازکجاوآون انگور — مسکن‌دیو از کجاو حورپریزاد

اطاعت

همه‌چوماه وچوابریم درسپهروهوا   همه نهنك و هژبریم دربحروبر
بصدق میل ترا تابعیم وکار گذار   بشوق امر ترا طایعیم و فرمانبر
بهرچه‌خواهی فرمان گذاروبنده‌صفت   بهرچه گوئی طاعت پذیر وخدمتگر
بخواه‌جان‌زجسدمان که‌میدهیمت جان   بگیرسرزبدنمان که می نهیمت سر
چومست باده مهر توایم مینوشیم   زخون‌خصم‌بداندیش لعلگون‌ساغر

اعتدال

ازعدل‌خویش قائمه‌ساخت ذوالجلال   قائم‌اساس عدل برآن‌نامش اعتدال
چون کرسی‌وجودبرآن‌پایه قائمست   شد ایمن اززوال‌وفنا ملك‌لایزال
روح‌ستوده راست براین‌پایه اتکاء   عقل‌خجسته‌راست‌براین پایه‌اتکال
بنواخت‌نفس‌ملهمه‌دراین‌ستون‌سرود   گسترد مطمئنه‌براین طاق پروبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح   هست اعتدال توسن اماره‌را عقال
(**الشئی‌ان‌تجاوزعن‌حده**) سرود   والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چوکاری برون‌فتد   وارون کند اساس‌و گراید‌باختلال

اعتدالی (حزب)

رجوع کنید به « احزاب »

آفتاب (طلوع آن)

سحرگاه چون اختر اورمزد   برون‌آمدازشبروی همچو دزد
خورافتاد چون‌عابدی‌زردچهر   پی سجده در خانقاه سپهر
زمانه بر اندام سیارگان   بپوشید دیبای بازارگان
همه‌شرق از که برآهیخت تیغ   ستاره فروشد به تاریك میغ

نیزهم

سپیده‌چوزد دامن چرخ چاك   براز سیم‌وزر گشت دامان‌خاك

نیزهم

برآمد بامداد ان مهر روشن   بپهنای فلك گسترد دامن
چوترکی آتشین‌رخ بر نشسته   فراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب ازچرخ گردون   چنان‌آتش که‌می بجهد زآهن
کواکب‌جملگی گشتندمستور   زشرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین که ناگاه   فتد آتش درآن سیمینه خرمن

آفتاب

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای‌آفتاب
چند بیزی سیم بر نیلی رواق ای آفتاب
ما سوی الله‌را توئی هم دایه هم مادر پدر
هم چراغ دیده هم شمع وثاق ای آفتاب
شهسوار توسن برقی وتازی بر سپهر
چون شه لولاك بر پشت براق ای آفتاب
کعبه‌را مانی که بر گرد تو بینم‌در طواف
دخترانی گلعذار و سیم ساق ای آفتاب
دخترانت را ز خود رانی واندر دایره
میدوانیشان چو اسبان در سباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند در بیت العتیق
درگه تشریق بر خیل عتاق ای آفتاب

افراسیاب

رجوع کنید به « تهور یاشتاب »

افلاطون

رجوع کنید به « طیب نابکار (هجو او) »

آقاسی (حاجی میرزا)

رجوع کنید به «احزاب»

القاب نکوهش (آنها)

آفرین باد برسروش الملك   که‌ازاوعاطل‌است‌هوش‌الملك
گر بدینسان حساب پردازد   سوی گردون‌رودخروش‌الملك
نه بتنها منم درین خلوت   سرخوش‌ازجام‌میفروش‌الملك
که‌بهر گوشه‌صدهزارچومن   تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که حبة الاسلام   خفته زیر کجاوه پوش‌الملك
بقر المسلمین ز فرط خری   شدلـگد زن بگاو دوش‌الملك

امام بیدین

رجوع کنند به « شرع وعلم »

انترناسیونالزم

مراعالم وطن‌باشد بشر خویش   نخواهم غیر ازین بنگاه وبنیاد
جز این‌افسانه‌باشد هرچه گوئی   زمین‌ازخاك ومردم زآدمی زاد

انجام بد

رجوع کنید به « شاه (اندرز بمشورت) »

انجمن

غرض ز انجمن واجتماع جمع قواست
چراکه قطره چوشد متصل بهم دریاست
ز قطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت
هرآنچه نفع تصور کنی دراو گنجاست

ز قطره دیده نـگردیده هیچ جنبش موج
که‌موج جنبش مخصوص بحر طوفان زاست
ز قطره ماهی پیدا نمی شود هرگز
محیط باشدکزوی نهنگ خواهد خاست
بقطره کشتی هرگز نمیتوان راندن
چراکه اورانی گودی‌استو نی پهناست
ز گندمی نتوان پخت نان وجوع نشاند
چو گشت‌خرمن وخرواروقت برك‌ونواست
زفرد فرد محال‌است کارهای بزرك
ولی زجمع‌توان‌خواست هرچه‌خواهی‌خواست

انسان

رجوع کنید به « تعاون »

انفاق

هر که درراه حق نیاز دهد   حق مر اورا علاوه باز دهد

انفاق و کرم

رجوع کنید به « دانائی وتدبیر »

انوار حق

رجوع کنید به « صاحبنظران »

امنیه (نکوهش آن)

همچنین‌امنیه‌را بینم‌بهرمنزل گهی   نیش برتخم مسافر بندسازدچون‌مله

امیر باتدبیر

امیر ایده الله براستی داند   درست کردن‌کارشکسته‌را بهتر
ز بس‌مدبرو دانا وکاردان باشد   نظر نیارد درکارجز بفکرونظر

بجهدوافی هرخسته‌را بگیرددست　　بکف گافی هربسته‌را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا　　همه‌نجوم‌شناسدچوخواجه‌بومعشر
اگر بتابد نه چنبر فلك بعتاب　　ستاره‌سرنتواند برون‌زد ازچنبر
و گردوپیکرجز بردرش کمر نندد　　چهارپیکرسازد زشکل دوپیکر

امیر (ستایش او)

اندیشه‌و کلك‌ولبش آسوده نباشند　　یکلحظه زتدبیروزتحریروز گفتار
درفکرت اوسهو وخطا راه نیابد　　این‌رامن‌ازوتجربه کردستم‌صدبار
اشباه فزوتند مراورا بهمه ملك　　اماهمه گفتاری‌واویکسره کردار
آنجاکه‌بباردز کف‌رادش گوهر　　آنجا که‌بتابد زرخ یاکش‌انوار

نیز هم

ای گشوده زروی عدل نقاب　　وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان توآمدم مهمان　　همچو برك شگوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود　　از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاگری درت　　رستم ازصدمت‌و بلا ومحن
چون زنیروی حرز مدحت‌تو　　گشتم از مکر حاسدان ایمن

نیزهم

تامیر خون دشمنان بر خاك هیجا ریخته
مریخ‌را از هیبتش در زهره صفرا ریخته
تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده
وزشرم دستش آب جو ازدیده دریا ریخته

تیرش قد شیر ژیان خم کرده مانند کمان
تیغش زشکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته
تاامر شه‌را متصل بنوشت طغرایش سجل
دانش،روان ، فرهنك،دل،برنقش طغرا ریخته
چون‌خامه راند بروری گیرد زدانایان سبق
گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
دزدان زبیمش هر کران‌بوشیده رخت مادران
وزداداو سوداگران در کوچه کالا ریخته

نیزهم

نیست یکی‌چون تومیربخرددانا　　نیست‌یکی چون تومرد ماهرمتقن
گرنه‌زلال کف‌توبوددراین‌جوی　　آب رخ‌فضل وجود بودی‌آسن
ورنه پی‌بوسه دودست تو بودی　　رخ ننمود ایچ سیم‌وزر زمعادن
پرتو مهرت اگر ببادیه تابد　　مربدوی را همی کند متمدن
چرخ نمودی مصون زفتنه انجم　　گرنشدی آفتاب عدل توصائن
این‌رهی ازبیم لشگر غم‌و اندوه　　گشته بحصن ولای تو متحصن

نیز هم

خداوندا‌توئی امروز درملك　　چراغ مملکت شمع قبیله
بنات بحر دانش را سفینه　　کلامت بیت حکمت‌را عقیله
جمال دانش ازرویت هویدا　　چونازو ثروت ازعام الجمیله
نه‌فرسائی توازجذب دل‌وجان　　نه‌شمس ازجذب اجسام ثقیله

امیر کاردان

امیر کاردان چو نان طبیبی نیك دانشور
بامراض و علل دانا بامراض و سقم رهبر
پزشك آسا بکی‌راجان همی فرخود بانشتر
دگر یك‌را بنوشانید ازآن جلاب جان‌پرور

اوباش ووزارت

تادرمیان اوباش تقسیم شدوزارت   کردندمملکت‌را سرمایه‌تجارت
طلاب گرسنه‌را خواندنداز حماقت   درمسندشرافت ازمر کزحقارت
شدآن‌خبیث‌اقطع قطاع‌رزق مردم   کردآن‌بلیداعور در کارهانظارت
شیخیکه‌بروظیفه‌چون‌سك‌دوان‌بجیفه   میکرداز قطیفه پیراهن‌استعارت

اوضاع ماه ومهر

رجوع کنید به «تنجیم»

اوقاف (نکوهش اداره آن)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین   بیداد و طمع زقاف تاقاف ببین
این‌نایب‌صدر وفخرالاشراف ببین   درقاف‌قضا دوتن دوسرقاف ببین

اهل خانه (تنك گرفتن بر آنان)

تنگ براهلبیت خویش مگیر   که عیالت گرسنه باد وتو سیر
حق‌نباشد ازآن کسی‌خرسند   که ازاو شاد نی زن وفرزند

آیت‌الله

رجوع کنید به «علما نمایان»

ایران تجاوز (دیگران)

کشور ایران که‌بودحدطبیعی آن   از بن شط‌العرب تاچمن فاریاب

تاخت بریطانیا از حد عمان برو   روس‌زرو دارس‌ترك‌زدشت‌زهاب

ایام سختی

بیخبر بود آن حکیم از پایه فرهنگ تو
کاختران را با لشستی آسمان را متکا
اندرین ایام سختی کباب ونان اندر شداست
آن یکی درچنگ شیر این یك بکام اژدها
تشنه کامان آبرو در خاك میرابان برند
بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
دیو خبازاست ونان خاتم خلایق وحش وطیر
شمر میراب‌است ومردم تشنه طهران کربلا
داستان نان‌و آب از عزو منعت پیش خلق
داستان ابلق فرد است وحصن عادیا

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

(حرف «ب»)

باد

باد مشاطه است بستان‌را که درطرف چمن
از عذار سوری ونسرین حجاب انداخته

باران

غرد هوا چون ببرها وزمیغ پوشد گبرها
گردد بخاك از ابرها لؤلؤی لالا ریخته
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

باغ شاه

بباغ خویش بسازد شهنشهه ایران
چنانکه مانی از کار خانه ارژنك
چگونه باغی کز هر طرف دراو نگری
ز خون بیگنهان لاله رسته رنگارنگ
نعوذ بالله ازآن‌دیو لاخ تیره که هست
شرر فروز چودوزخ سیه چو دوداهنك
همی تو گوئی انجا حدیقةالموت است
بجای سرو درآن‌نیزه جای سبزه خدناك
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون
بجای تاك سر خستگان زدار آونك
ریاض آن همه آکنده ازبلاو نقم
حیاض آن‌همه انباشته بزهر وشرنگ
درختهاش عقابین وتازیانه ودار
کدیورش همه‌دژخیم چهره‌بر آژنگ
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ
زدیدن گل‌سرخش چوغنچه‌دلها تنگ
زسیل اشك یتیمان‌و خون مظلومان
بگل فرود رود اسب وسوار تا آرنگ

بامداد

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب
نغمه گر گشتند بالحنی‌خوش وصوتی عجیب

شورو فریادوفغان درصحن باغ انداختند
از صفیر وازنفیر واز هدیرو از نعیب

بخت

رجوع کنید به « دلگیری »

بداصل

زاصل پاك ونژادبلند وطبع نکو / بدی‌نزایدچونانکه نیکی ازبدخو
هزار مرتبه گرقندرا بجوشانی / لطیف گرددوافزون‌شود حلاوت‌او
ولی‌درخت مغیلان ترنجبین‌ندهد / گرش‌چشانی‌از کوثر آب درمینو
کرا گهر نبود خاصیت نمیبخشد / کرآستینش آکنده سازی ازلولو
نه‌ماهتاب کند رنك‌هندوئی‌رومی / نه‌آفتاب کند شکل رومیی هندو
اگرعجوزی‌چونشاهدان‌مشکین‌خط / بروی‌غازه نهدیا که وسمه‌برابرو

بردالعجوز

چوشد بردالعجوزازچرخ نازل / زمستان دست سردی‌داشت بردل
نهاد آن دست‌را برسینه خاك / چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بریخ / ازیرا خسته اند ازسعی باطل

بریطانیا

رجوع کنید به « **ایران (تجاوز دیگران)** »

بزم ورزم

دربزم چوبنشینی‌خورشید کمالی / دررزم چوبخروشی باران‌بلائی

بساط طرب

شبی آراستم بساط طرب / کردم اسباب عیش‌را سنبل

گل‌وشمع وشراب وشیرینی   چنگ مزمار ولادن وصندل

بنان

رجوع کنید به « امیر (ستایش او) ».

بواسیر (نکوهش آن)

از نواسیر وبواسیر بتر دردی نیست
که کندگاهی وپژمرده رخ گلگون را
چه کند خسته این درد که مشاطه صفت
کرده آیینه دیدار طبیبان ... را
وای برآنکه بروزی دوسه بارش جراح
بند بگشود وباصلاح قلم زد نون را

بوسه

بوسهٔ شیرین اگر زان لعل ارزانی شود
دل‌ها ازدرد وتن دوراز گرانجانی شود
روزی آید کان پری بامن نشیند روبرو
از وصالش مشکلم مایل باسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تابامداد
دامنم از بوسه پر یاقوت رمانی شود
وقت‌صحبت‌آنچنان مستش کنم کاندر نشاط
لاله‌اش همرنگ‌می ازراح ریحانی شود

بهار

رجوع کنید به « فروردین ».

نیزهم

چمن ازسبزه شدکان نشابور   درخت از گل‌چوشادروان‌شاپور
یکی ازدلکشی چون تخت‌خاقان   یکی ازروشنی‌چون تاج فغفور
زمین‌را کیسه پریاقوت‌و مرجان   هوارا آستین پر مشك وکافور
یکی نیکو تر ازرخسار غلمان   یکی خوشبو تر ازپیراهن حور
نوازد زیرو بم بر شاخ بلبل   بلحن بر بط و آواز طنبور

نیزهم

در صف بستان نسیم گشت مهندس
شمع بر افروخت ازشکوفه بمجلس
راغ پر از نافه شد ز طره سنبل
باغ پر از فتنه شد ز دیده نرگس
آن چو نگاری فکنده طره مفتول
وین چو غزالی گشوده دیده ناعس
در صف بستان نبشت لاله « نعمان »
« منذر » دی را صحیفه « متلمس »
شاخ سمن کز لباس شد « متجرد »
« ماء سماء » بر تنش کشیده ملابس
مهرازآن‌بس که‌شد بدلوچو «یوسف»
درشکم حوت جا گرفت چویونس

نیز هم

این نبینی که‌چوهنگام بهارآید   شاخ‌خرم‌شود وغنچه وببار آید
ناث بهارآمدوخندید گل‌سوری   که‌بخندد گل‌سوری‌چو بهارآمد

همچنان مریم گلها شود آبستن   همچنان عیسی گل برسر دار آید
گل چو زیبا صنمان چهره بیاراید   مرغ دلشیفته اورا بکنار آید

«بیعلمی»

چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر
بپای خیز تو آخر چه موقع اقعاست
تمام اینهمه بدبختی است و بی علمی
که هر که را نبود علم اسفل وادناست

«بیگانگان»

رجوع کنید به . شاه (قرض گرفتن او ازبیگانگان) .

«بیگانه ریاست او»

بیگانه چو شد رئیس قومی   نه جای تعجب است وحیرت
کان قوم ذلیل را رگ و پوست   خالی ز تعصب است وغیرت

«بیگانه در ایران»

در کشور ما چو نیست مرد هنری   خویشان شده اند دیو و بیگانه پری
یك افرنگی است جای صد ایرانی   صد خاوری است مات یکباختری

«بیمار»

دست شوی ای طبیب ازین بیمار   محتضر را بحال خود بگذار
منشین در کنار بیماری   که سلامت ازو گرفته کنار
سود ندهد دوا و معجونت   که طبیعت فتاده است از کار
جانش اندر لب است وناله بدل   هان بسختی گلوی او مفشار
حیف ازین ناتوان بی تن وتوش   آوخ از این مریض بی غمخوار





نابغه قرن اخیر استاد ادیب الممالک در حدود چهل سالگی

(حرف «پ»)

پاداش

رجوع کنید به « **نیکی (مکافات آن)** »

نقمت وزجراست بهر کافر مشرك　　نعمت واجراست بهرمؤمن موقن
بسته کند راه رزق هر متزاهد　　باز کند باب رزق هرمتدین
اهل برون را تبه کناد بظاهر　　مرد درون را صفاد هاد بباطن

پاکی

پاك میکن زبان ودیده ودل　　دست وتن ظرف وجامه منزل
همه را شست وشوده ازاخلاص　　تادرائی درون خلوت خاص
پاك شو تا رهی ز بند نجس　　همچوزر وارهی ازآهن ومس
نجس آن نی که شد زلب بدرون　　هست آن کزدهان شود بیرون
هرچه شد دردهان رسید بدل　　هرچه دردل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسید بحق　　پاك دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شد که ازدهان ریزد　　با دروغ ودغل در آمیزد

پروین

رجوع کنید به « **شب** »

پشیمانی

رجوع کنید به « **شاهان (پند گرفتن آنان ازگذشته)** »

پلیس

رجوع کنید به « **قاضی نابکار** »

پول وفرزند وبرادر وزن

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی　　هر که او دینار یادرهم ندارد

وانکه ازفرزند بی بهره است بیشك　　دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر　　جان شاد وبازوی محکم ندارد
مرد راچون درشبستان زن نباشد　　بهره ازشادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی　　هر کرا این چار نبود غم نداد

پیری وشکستگی (شکایت از آنها)

روزگاری که از طلایه مرك　　شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت درجویبار و گلبن خشك　　برف وکافور جای سنبل ومشك
نعمت وناز رخت بسته ز کوی　　سر بچوکان تن فتاده چو گوی
گشته در خانقاه گوشه نشین　　داده برباد هوش ودانش ودین
خوار وبیمار و زار و فرسوده　　خون برخساره ازجگر سوده
بسته بررخ در خروج ودخول　　گشته ازقیل و قال خلق ملول

(حرف «ت»)

تاجر مفلس

ای تاجر بی ثروت سوداگر بی مایه
ایوان تو بی دیوار بستان تو بی سایه
بستان ترا پژمان هم سوسن وهم سنبل
ایوان ترا ویران هم پیکر وهم پایه
دربوته غمازان بگداخته همچون زر
دربزم شش اندازان ور باخته سرمایه

اندە بتو وابسته ازباب الی المحراب

نکبت بتو پیوسته ازبدو الی الغایه

«تاجگذاری شاه»

آفتابی است تاج شاهنشاه — سایه گستر بفرق ظل اله

آفتابی فراز سایه حق — سایهٔ زآفتاب هشته کلاه

آفتابی که‌زهره ومه‌ومهر — زیر چترش همی برند پناه

سایهٔ کز فروغ او ریزد — عرق ازچهر مهروعارض‌ماه

آفتابی که بی‌تجلی اوست — روز تاریك وروزگار سیاه

سایهٔ زیر سایه اش تابان — چتروتیغ‌ونگین وافسروگاه

چیست این آفتاب تاج‌ملك — کیست‌این‌سایه ذات‌اقدس‌شاه

«تاخیر کار امروز بفردا»

بفردا منه‌کار امروز خویش — که‌فردا بسی کارت آید به‌پیش

«تارزن تمجید او»

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود — زآوازه تو جهان پرآواز شود

گویند که ازسیم‌شودقطع زبان — دردست تو سیم‌را زبان باز شود

تبریز (تعریف آن)

ساحت تبریز روضه‌ایست منزه — فضل وهنر اندروچولاله وریحان

(من دخله کان آمنا) بنبشته‌است — عدلش برباب این همیون بستان

گشته ز گلهای رنك‌رنك بعینه — بستر مامون شب عروسی بوران

ماهی‌ومرغش درآبگیر شناور — چون دل عاشق بروز وعده‌جانان

«تجرد»

ملك تجریداست بنگاهم که ازروز ازل

عزلت‌آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا

ناگوارستم مزعفر بر سر خوان کسان

زانکه اندرخوان خود آماده‌دارم سرکبا

راست گفتارم برین‌معنی نسب دارم دلیل

نیك هنجارم درین دعوی حسب‌دارم گوا

نیز هم

تا یکی بهر دونان سخره دو نان باشم

درد ازآن به که ذلیل ازپی درمان باشم

مردنم سهل ترآید که زیم باغم‌و درد

سوختن بهتر ازآنست که بریان باشم

خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم

زندگی نیست که ازفقر بزندان باشم

چاه وزندانم نیکو تر از آنست که زار

در وطن مانده وسیلی خورا خوان باشم

چون نبینم رخ‌یاران وطن فرقی نیست

گر ببغداد روم یا بخراسان باشم

«تدبیر»

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان

نخست رای شمر آنگهی شجاعت‌دان

ز فکر پیران موئین زره اگر بافند
درید نتوان با تیغ پهلوان جوان
سنان و تیغ بریدن نه دوختن داند
خلاف رأی که آید ازاو هم این وهم آن
که‌را نباشد شمشیر عیب نتوان گفت
ولی چورأی ندارد ثنای او نتوان
خزینه ایست دل مردمان با تدبیر
که کس نیارد قفلش شکست با سندان
شجاع دایم پیکان خود نماید تیز
ربوده مرد خردمند تیزی ازپیکان

تدبیر

رجوع کنید به «**دانائی وتدبیر**»

تسلیم

بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا
زروی صدق رضاده بدانچه خواست اله
چووقت در گذر آید چه یکنفس چوهزار
چودور عمر بسر شد چه پنج وچه پنجاه
زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل
گذشته باز نیاید بسوك وناله وآه
تن فسرده دلخستگان نژند مکن
دل رمیده وابستگان شکسته مخواه

تعاون

تودانی آنکه بغیر ازتعاون وشفقت
یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند
جزاین درآیه تورية وصحف وفرقان نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی
زبون ودست نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
اگرچه زیبا دارد شمایل انسان نیست

تعزیت

داورا ازپس این غم که ترا رخ بنمود
شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تاتوچون غنچه خوری خون وزغم تنگدلی
خاطر گل بگلستان نگشاید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم وغم افزون است
یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است
در چمن باد صبا نافه نساید هرگز
ناشکیبا مشو ازغصه خدا را که بدهر
ناشکیبی ز تو ایخواجه نشاید هرگز

حاش لله چو تو صاحبدلی‌از سوکو دریغ
نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز

نیزهم

بحضرت توحدیثی فرا برم که بود
خدای عز وجل مرمرا بصدق گواه
به‌پیش‌چون توحکیمی که رازدل داند
منافقی نکنم لا اله الا الله
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی
بدان خدای که باشد منزه از اشباه
بدان اراده که‌برسلب ونفی من‌قادر
بدان ضمیر که‌ازهست وبود من آگاه
کزاین مصیبت عظمی که دستبرد قضا
بدوستان تو آورده از ستم ناگاه
بسان ساغر مستان دلم پر از خونست
چو طره صنمان قامتم شدست دو تاه
چو ابر خون ز بصر باری ونمیدانی
که‌جان مارا دربحر قلزم است شناه
ولی‌چه‌چاره که‌این باده‌را ازاین ساقی
بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
نه‌کس ببندد این رخنه‌را بدست‌هنر
نه کس گشاید این قلعه را بزور سپاه

تفاخر

خدا یگانا میرا اگر شنیدستی | یکی‌فرشته نگهبان آفتاب آمد
من‌آنفرشته‌روشن‌دلم که‌فکرت‌من | بر آفتاب همی‌مالك‌الرقاب آمد

تفاخر بسخن

چنین شعر موزون وسحرحلال | باعجاز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن | که‌این گفته‌راسرسری گفته‌است
هرآنکس که تکذیب‌مارا کند | فسونش مخر کزخری گفته‌است
اگر قورمه ترش شد سبزیش | خدا تره وجعفری گفته است
بهشت‌است آنجا که‌حق فرش آن | ز استبرق وعبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب ومدح | کجا سعدی‌و انوری گفته‌است
وگرنوحه‌خوانی کنم همچومن | کجا بیدل وجوهری گفته‌است

نیز هم

که دیده‌است چو آب اندرآیم اندرجوی
که‌دیده‌است که چون مه بتابم از روزن
سوم بشعر من‌و نظم دیگران فرقی است
که شد میان زر تابناك با آهن
تو بهتر از همه بشناسی وجدا سازی
سرود بلبل وقمری ز صوت زاغ وزغن
تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر
تمیز ده خزف وخاره را ز در عدن

❁ تفاخر بتألیف ❁

اکر تاریخ گیتی بر نکارم نماند آبرو در حافظ ابرو

بکاه شعر بافی در نوردم کتاب خواجه‌و دیوان خاجو

ولی دارم زبان از کار خسته دل اندر بند فرمان توخستو

❁ تفاخر ❁

من نه سرسامی ونه صرعی‌و نه بیخردم

مغزم آسوده ز سودای صداعست وزکام

نه خرابم کند از نشاه می لعل افروز

نه فریبم دهد از عشوه بت سیم اندام

نروم درپی نان خرده چوماهی درشست

نشوم در طلب دانه چو مرغ اندر دام

نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك

نز پی مال زنم شعله بجان ایتام

فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند

فکرتی دارم والا تر از آن بدر تمام

توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست

کم خرد توسن‌و فرهنك بود زین وستام

رایض توسن عقل همه نفس است ولی

نبود عقل مرا در کف اماره لکام

نیزهم

گر ژنده گشت و کهن رختم چه‌باك که من

بافنده هنرم جولاهه سخنم

من شوخ دیده نیم ز آیین رمیده نیم

پاکست دل منکر این رخت شوخگنم

گردون زمین من است ابرآستین من است

مه پوستین من است خورشید پیرهنم

راه خدا نهلم کز آن سرشته گلم

آبا دازوست دلم آزاد از وست تنم

تفاخر و استغنا

غنا وعزت گیتی چه حاجت است مرا

که هم زعقل عزیزم هم از کمال غنی

❁ تقریظ ❁

تبارك الله ازاین نغزنامه دلخواه

که بر کمال نگارنده شاهد است و گواه

اگر کسی را باشد در این جریده نظر

وگر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه

ز کار مردم گیتی همی شود واقف

ز حال مشرق و مغرب همی شود آگاه

همی بداند کاندر فرنك و امریکا

چگونه باشد سامان ملك وکار سپاه

نیزهم

اگرتو ژرف یکی بنکری بدین‌نامه

ستوده بینی گفتار و نغز هنکامه

بزرک مردکسی کاینچنین سخن راند
خجسته آنکه ازوماند این چنین نامه

یکی نسگاری گوئی رسیده از فردوس
ز بهرمانش زبور ز پرنیان جامه

زمشک مویش ومرغوله بندش ازسنبل
ز سیم دستش ودست آور سخن کامه

تنجیم

مکن رعایت اوضاع ماه و مهر که نیست
درستی اندر گفتار مردم تنجیم

اگر ستاره شناست ز مرگ برهاند
خدا شناس کند زنده استخوان رمیم

بوقت‌نامه وتقویمت احتیاجی نیست
که آفریدت یزدان باحسن‌التقویم

تموز

ازشرار تموز تن بگداز　　مرغ اندیشه مانده ازپرواز

تنکابن

(تنکابن) مگر بهشتستی　　که گلش عنبرین سرشتستی
آبش از سلسبیل برده گرو　　لاله اش بر مه افکند پرتو
باده آنجا چه آبرو دارد　　کابرو را چو آب جو دارد
زین روان‌بخش آب‌روح افزا　　عرق آرد بچهره آب بقا

گرجم ازدور بنگرد جامش　　جام گیتی نما نهد نامش
هر که ازسوء هضم دارد رنج　　یابنالد ز (هیضه) و (قولنج)
یا زسنگی که درمثانه وی　　بشکند استخوان شانه وی
یاپیچد زدرد گرده و پشت　　آنچنان کش تو گوئی اینک کشت

تهور یاشتاب

در سه موقع کار نتوان با تهور یا شتاب
گر بکوشش رستمی یا درنبرد افراسیاب

آن‌یکی چون سیلی از کهسارآیددرنشیب
خانه‌ها ویران کند معموره‌ها سازدخراب

وان دگر چون زنده پیلی در هوای ماده‌پیل
جنبش‌آرد با نشاط وبویه گیرد باشتاب

سومین‌چون عامه درملکی بی کین‌توختن
متفق باشند از خرد و کبیرو شیخ وشاب

رستم وافراسیاب آنجا فرو مانند لیک
مرد بافرهنک داند چاره کردن با صواب

خامه را باید درین هنگام هشتن بر زمین
تیغ‌را باید درانیموقع نهفتن در قراب

تواریخ شهان

رجوع کنید به «شاه (نکوهش آن)»

(حرف «ث»)

ثبات

رجوع کنید به ، **فدا کاری** ،

(حرف «ج»)

جهل

رجوع کنید به ، **فرهنك** ،

جاهل و کذاب

جاهل و کذاب را مشو بی تعلیم   تانشوی درشمار جاهل و کذاب
هر که بتعلیم جاهلان کند آهنك   زود شود شرمگین ونادم وتواب

جشن ومیگساری

باده پیما وغزل خوان وحریف   شوخ وشنگول وسبك روح وظریف
زین حریفان وفا پیشه تنی   داشت دربار ز می چند منی
همرهانش ز فلان و بهمان   همه بودند مر او را مهمان
هر کجا بار فرود آوردند   رو سوی لهو و سرود آوردند
باده نوشیده و سر مست شدند   سر گران گشته واز دست شدند

جعفر صادق

رجوع کنید به ، **اضداد** ،

جهان

جهان را نیست اوضاعی منظم   فلك را نیست سامانی مرتب

جهان

رجوع کنید به ، **نام نیك** ،

نیز هم

جهان رباطی باشد دو در گه اندر وی
هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد
که بندگان خدا یند خواجگان بشر
اگر بسنك قناعت بت طمع شکنی
سپرده ره و رسم خلیل بن آذر

جهان خراب

جهانیان متزلزل جهان پر از بیداد
زمین سیاه ز گردست وچرخ تیره ز دود
درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست
ازین سیاه گلیمان بست کور و کبود

جمال

سهی سروی از تخم شاهان کی   چو گلبن بروئید درخاك ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت   گل و لاله ازچهره درباغ کاشت
بتان سر نهادند بر پای او   سر سروران گرم سودای او
زبیگانه وخویش ونزدیك ودور   بدان لعل شیرین برآورد شور
چو گیتی زحسنش پرآوازه گشت   جهان کهن از رخش تازه گشت

جنك

جنك ننك است در شريعت من　　جز بی پاس دين و حفظ وطن
درد دين و وطن چونيست ترا　　صلح كل شو مدار چون و چرا

نيزهم

نيست بيمی بجنك نا كردن　　كه جدائی كند سراز گردن
ليك درجنك بس خطر باشد　　بيم تفريق تن ز سر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزند　　مرد دانا ز جنك دم نزند

جنك (لزوم آن)

ز مردن ميندیش وبا عزم باش　　شب وروز آماده رزم باش
چرا بايد انديشه كردن زجنك　　نه ما از كلوخيم و دشمن زسنك
چرا تن بزنجير دشمن دهيم　　بزندان اهريمنان تن دهيم
گراورا بود دست وشمشير تيز　　ترا هم بود دست وشمشير نيز
مبر ز آشتی نام هنگام جنك　　مبر دل زنام ومده تن به ننك

جهات اربعه زمين

چار سوی كرانه گيتی　　گر بخواهی زشعر من بشنو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال　　خاور) و(باختر) (نسا) و(بتو)

جوانی سپری (شدن آن)

ايام جوانی شدو آن ناز شكست　　وزشهپر مرغ عمر پرواز شكست
بنشين بنشين كدام رقص و چه سماع　　آن جلوه فرونشست وآن ناز شكست

(حرف «چ»)

چای

اصل هلاك ومايه غم بيخ فقر دان
ترياك وبنك و باده و قليان وچای و بن
شادا وخرما دل آنكس كه وارهيد
زافيون وبنك وچای ومی وقهوه وتتن
نه در سر مبال توالت برد بكار
نه دربن سبال زند عطر ادكلن

چرخ

كسی كه خواهد ازين چرخ شادمانی دل
كسيكه جويد ازين روزگار راحت تن
همی ببيزد بيهوده آب در غربال
همی بسايد بيغاره باد در هاون

نيز هم

رجوع كنيد به « دلگيری »

چرخ گله از آن

شده از دور چرخ فيروزه　　همه ايام چون مه روزه
سروران را تهی نموده فلك　　سروپای از كلاه وازموزه
سنك تقدير پيشگاه قضا　　سوده مرخلق را بك و پوزه
سيب ها گشته اند شفتالود　　پسته ها گشته اند جلغوزه

نیزهم

فغان ز گردش این چرخ کوژ پشت کهن
سپهر کژ حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار
ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام
نه زین چراغ یکی خانه درجهان روشن
زمانه ما را چون گاو بسته بر گردون
ازین رهست که بنهاده یوغ بر گردن
چو مرغ خانگی اندر قفای پیر زنان
ببام وبرزن تازیم بهر یك ارزن

﴿ چرخ وپیمان او ﴾

رجوع کنید به « دنیا (اعتماد آن) »

﴿ چشمه روشن ﴾

رجوع کنید به « آب خوشگوار »

﴿ چمن خرم ﴾

گرآدم ایدون بودی دراین خجسته چمن
نکردی ایچ نظر سوی میوه منهی
زشرم دیده نرگس دراین همیون باغ
برست خروب از بوستان تیم وعدی

همی ببالد در باغ شاخ های جوان
همی بنالد در شاخ بلبل وطوطی
چو نهی کرده پیمبر ز استماع غناء
چولحن خوانده خداوند لحن موسیقی
کجا تواند مزمار ساختن بلبل
کجا تواند بربط نواختن قمری
یکی بتهلیل اندر همی شود مؤذن
یکی بترتیل اندر همی شود مقری
چو ابن مالك خواند تذروالفیه
چو بن هشام سرایند بلبلان مغنی

❋(حرف «ح»)❋

﴿ حاج باقر مذمت او ﴾

حاج باقر جان بقربودی چرا بیقور کشتی ؟
گاو بودی خر شدستی ماربودی مور گشتی؟
از پی سور آمدی شد ختنه سورانت مهیا
زخم تو ناسورو لات از بازی باسور گشتی
قرض‌ما منکرشدی برفسق خود اقرار کردی
بر تقلبهای بی پایان خود مغرور گشتی

در هوای انگبین کندوی خود برباد دادی
با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی

حافظ الصحة (مؤآخذه ازاو)

ایا نسیم سحر که بحافظ الصحه
سلام من برسان با تحیتو آداب
سپس بگو که بجز نفی گاو از اینکشور
چه کردهٔ که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که ز جیب مسافران بکرج
چه در ذهاب گرفتی چه در طریق اياب
چه کردی وچه نمودی کدام کار تو بود
بدهر قابل تحسین و لایق اعجاب
بجای اینهمه سیم و زری که از دولت
همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای آن همه صرف دوا ورسم طبیب
که در ولایات آنرا ستانی و بر کاب
بی سرایت منع و باز حد شمال
چرا نه بستی سدی متین ز راه صواب

حب الوطن

رجوع کنید به « وطن »

حجة الاسلام

رجوع کنید به « علما نمایان »

حد وسط

اسرافو بخل هر دو قبیحند واقتصاد
باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال وشرف با قیند لیك
امساك خصم فخر شداسراف خصم مال
جبن است عار و هست تهور نشان‌جهل
حد وسط شجاعت مرداست در جدال
اضحو که است الکن ومهذار مسخره
حد وسط فصاحت مرد است درمقال

حرص

حرص‌ازطبعش دمد چون برق‌ازباران تیز
آز از گلگش جهد چون‌آتش‌ازآتش‌زنه
فرع بیش ازاصل می‌بندد رسوم افزون‌زجمع
مالیات سال آتی خواهد از هذی السنه
رسم گیرددردهات‌از کنگرورپواس‌وقارچ
باج خواهد در بلوك از یوشن وازدرمنه

نیزهم

گر فتادی درون چنبر آز — نرهی زان بروزگار دراز
تاتوانی بگرد آز مگرد — کهسیه روزی آرد آز بمرد
دل بزنجیر حرص وآز مبند — ریسمان طمع دراز مبند

بامید خزانه وهمی   زرت از کف‌مده زکج‌فهمی

باکم خود بساز تا ز طمع   نشوی مبتلای سوك وجزع

میوه‌شاخ‌حرص بی‌بر گی‌است   اشتها مایه جوانمر گی است

مصطفی(عز من‌قنع) فرمود   هم‌چنین(ذل من‌طمع)فرمود

کزقناعت بزر گوار شوی   وزطمع رو سیاه وخوار شوی

حریف

رجوع کنید به ، **جشن ومیگساری** ،

حق طلبی

جنگ دانا برای حق باشد   نظرش اندرین ورق باشد

حسود (نکوهش)

حاسدا تاب ذوالفقار علی   چون‌توانی که‌رنجی‌ازسوزن

توکه مستحسنات طبع مرا   باژ گونه کنی و مستهجن

امتحان‌راکه گفت‌پیکرخویش   بردم ذوالفقار برهنه زن

عنقریب ای اسیر بند غرور   افتی اندر هوان وذل وشجن

بس‌فروزی‌زسوز دل اخگر   بس فرازی برآسمان شیون

حسودان

مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد

فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم

حقگوئی

حق گوی وبدار از درون حق را پاس

حق گو نکند ز هیچکس وهم وهراس

گر مرد حقی ز حیله حق را بشناس

حق عریان است وحیله پنهان بلباس

حکایت (فایده آن)

غصه مجنون وخوبروئی لیلی   قصه ابسال و روزگار سلامان

ترجمه داستان خضرو سکندر   عاقبت فتنهای دیوو سلیمان

تابنیوشند خلق وعبرت گیرند   از سیر مردمان وکاربزرگان

جمال

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر

بریرخی که همالش نه ترك در صقلاب

گهی به پیکرم از سیم ساده کرده قبای

گهی بگردنم از مشك ناب بسته طناب

از آن عذار مطرز وزان جمال بدیع

از آن رحیق مصفا وز ان عقیق خوشاب

بمغز بیخته مشك وبچشم داده فروغ

بکام ریخته شکر بجام کرده شراب

حمام بد

غسلین وحمیم آب این حمام‌است   درگاه جحیم باب این حمامست

تابوت وتف جهنم وحر لظی   یك قصهٔ از عذاب این حمامست

حیا

رزق ازمن دورشد چون ازحیابستم نقاب

هم غنی گشتم چو بوشیدم ز استغنا ردا

شبریزدان گفت ازاستغنا غنی گردند خلق
نیز احمد گفت باشد مانع روزی حیا
رزقم آن مولی دهدکو تاج استغنا نهاد
برسر من (ذالك فضل الله یؤتی من یشا)

(حرف «خ»)

خامه

رجوع کنید به «هومر»

خدا (ستایش او)

بنام خداوند هربود وهست   نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب   طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن‌راخرد   روان‌را همی باخرد پرورد

نیز هم

بنام بدید آور هست و بود   که‌این‌جامه‌را بافت بی‌تاروپود
بگسترد بر آب فرش زمی   برآن آب زد خیمه آدمی
زخاك آدمی کرد واز نار دیو   جدا کرد دانش‌زنیرنك وریو
خرد یار کرد آدمیزاده را   که خم گلین پروردباده‌را

خدا پرستی

خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی
نتابد ایچ رخ ازسوی حق بسوی دیگر

خدا (ستایش او)

چو دانا ز گنجینه در باز کرد   بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه درمغز هوش آفرید   بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود   سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان‌جفت کرد   نی گنگ‌را داور گفت کرد

خرد

یار دانا ز گنج سیم بهست   آدمی را خرد ندیم بهست

نیز هم

نخستین گهر کافریدش خدای   خرد بود کامد بحق رهنمای
در انبان دانای گوهر فروش   ندیداست کس گوهری‌چون‌سروش
که روشندلان را برد دربهشت   بدوزخ کند روی بتیاره زشت
شریعت ازین گنج سرمایه یافت   طریقت ازین عقد پیرایه یافت
مه و مهرازاین‌آسمان سایه ایست   سپهر اندرین نردبان پایه ایست
بدانش سرانجام ده کار خویش   که هرکس برزدبکردارخویش

خردمندی

رجوع کنید «به هنر»

خزان

دی در هوای صحبت یاران غمگسار
زی بوستان شدم بتماشای لاله زار
دیدم گل وبنفشه و نسرین ویاسمن
پژ مرده و نگون و پریشان و سوگوار

بـاد خزان بباغ شتابان و سهمگین

ابـر سیه بدشت خروشان و اشکبار

آذر فتـاده در دل بتهـای آذری

دود سیه بـر آمده از مغـز جـویبـار

عاری زدیبه ساحت و اطراف بوستان

عریان زجامه پیکرو اندام کـوهسار

«خرد»

خردرهی است کزو هر کههرچه جویدیافت

خرد رهیست کـزانهر که هرچهخواهدجست

«خطبا»

ای‌خطبا تابکی دریدن وخستن   بادم خنجر دل حسین وحسن را

«خطر»

رجوع کنید به« جنك »

«خموشی»

انگشت‌خموشی بلب خویش نهادن   ازآنکه‌بخائی بلب انگشت ندم به

«خوان»

باز گسترد یکی خـوان شکرف

که در ازایش بانصد گـام است

مرغ و ماهی را بر سفره وی

هرشبان روز صلای عـام است

بطفیل میر این خواجه مـگو

خلق را جمله بی اطعـام است

صحنهـا چیده که از غیرتشان

چهره شمس نهاری شام است

لوتها پخته که با لـذتشان

خورش دیـگ معانی خـام است

«خیانت»

کی آید از خیانت جز ننك دزد شاهر

کـی زاید از ذراریح جز سوزش مثانه

بـا مسند ریاست بـا دستـگاه سرقت

بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

(حرف « د »)

داد

شاهی بسپاهست وسپاهـی بـا زر

زراز کف دهقان رسد اندرکشور

دهقان بـا داد ماند ای شه بنگر

کاین داد درخت‌است وشهی او رابر

«دادگری»

گوش فلك از ناله مظلومان کر بود

دست تو بیك سیلی دادش شنوائـی

«دادگستری»

یکی‌خانه‌ازداد بنیاد کن   وزآن کشورخویش آباد کن

نیزهم

برآنم که گربخت نیرو دهد　　ستاره مرا فال نیکو دهد

بر آرم زبن بیخ بیداد را　　بگردون زنم پایه داد را

بشویم رخ گیتی‌از اهرمن　　برانم‌دد ازدشت‌و زاغ ازچمن

بهر کار پرسم ز داننده راه　　سر بخردان را رسانم بماه

بتت جویم از کارو گفتار بد　　سوی آب وآیین روم باخرد

دل مرد دانا بدست آورم　　همه شهد جای کبست آ ورم

﴿ داد ودهش ﴾

مردی ز داد زاید ودولت ز مرد می

چون کسری از قباد وفریدون ز آبتین

گژدم مشو ولی بضرورت بسان نحل

برخصم زهر میده وبردوست انگبین

ترك درم گزین‌وبدین آر رو که‌خلق

دینار عاشقند وحریف درم گزین

گوهر بجان مرد بباید فزون بود

چه خاصیت که دارد گوهر درآستین

گوساله زرینه طمع سامری کند

روح الامین نخواهد گوساله سمین

آنچ آید از قلم نه ز نشگرده آیدا

آنچ آید از سنان نکند هیچگه کدین

﴿ دارالشرع ﴾

رجوع کنید به « **علما نمایان** »

﴿ دانا ﴾

رجوع کنید به « **کار بیهوده** »

﴿ دانائی وتدبیر ﴾

دانائی وتدبیر زانفاق و کرم به　　انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به

تانیك ببخشند و بپوشند وبنوشند　　دینار ودرم در کف‌اصحاب کرم‌به

شمیشر وقلم حامی ملکند بتحقیق　　اما دل بیدار ز شمیشر و قلم به

﴿ دانش ﴾

رجوع کنید به « علم »

﴿ دانش ﴾

رجوع کنید به شاه (نکوهش او)

﴿دانش﴾

راه دانش سوی حق باشد طریقی‌مستقیم

هر که‌دراین‌ره‌روان نامد زدین آمد بدر

جزبدانش‌زند گی مردن‌بود صحت مرض

جز بدانش بند گی ضایع بود طاعت هدر

جزبدانش کی‌توان تفریق‌نیك ازچیز بد

جزبدانش کی‌شود تشخیص خیراز کارشر

جزبدانش کی‌توان بشناخت‌یزدان‌زاهرمن

جزبدانش کی‌توان پرداخت درخلدازسقر

دانش (فقدان آن میان مسلمانان)

چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب
چرا مسلمان نوشد شرنك از پی قند
سبب ندانی اینور دیده از من پرس
که با تو گویم بی‌مکر وحیله وترفند
برای آن بود این پستی‌و حقارت‌و ذل
که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند

دانشمند

نه‌بیغاره گوید نه بیهوده خندد — نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
سرشتش‌همه فضل‌وبینش گزیند — روانش همه عقل‌و دانش پسندد

دانش وزبان وخامه

روان‌را بدانش ستایش نمود — سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان جفت کرد — نی گنك‌را داور گفت کرد
زبان‌هست چون خسروی باشکوه — ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون‌زدستورپیروزبخت — هویدا شود راز سالار تخت
خرد خوانده ازخامه راز زبان — ازیرا که باشد وراترجمان

دانش و فکر

دانا باید زروی فکر زند دم
تاز پس‌دم زدن همی نخوردغم
هست‌سخن‌مردراترازوی دانش
نیست بسنجیده مرد تا نزند دم

خز بسخن کان ترازوی هنرستی — پایه نگیرد فزونی و نشود گم
پس توسخن گوی‌راشناخت‌توانی — ره نبری برشناس اخرس‌وابکم
نیست‌سخنگوی‌راستگوی‌خداجوی — جز ملك ملك‌فضل‌در عالم
احمد را باوه مرتضی را فرزند — دانش‌رازاده مردمی را بن عم

دبیر (ستایش او)

ایا خجسته دبیری که کلك مشکینت
سواد مقله بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است و جریر
غلام کلك رشیقت حریری است و بدیع
رفیع تر ز تو در روزگار نشناسم
که هم برتبه رفیعی وهم بنام رفیع
مراکه گوش ز گفتار ناکسان کر بود
شده است در که اصغای گفته تو سمیع

نیز هم

آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر
برای بوسه کلك تو شد بشکل کمان
گماشت فکر تو در باطن کسان جاسوس
فراشت قدر تو بر بام چرخ شادروان
چنان بتیر فراست نشان غیب دهی
که هیچ فارس تیری چنان نزدبنشان

چگونه سحر توان گفت منشئات ترا
که خامه‌ات نه کم ازچوب موسی عمران
زند چو خصم شهنشه صلای فرعونی
مر آن خجسته بیو باردش چنان ثعبان
اگر ز قهر قلم درکشی همی گردد
صحیفه متملس حدیقه رضوان
و گر ز رحمت انگشت بر نهی گردد
حدیث با قبل خوشتر زنامه سحبان

دختر جوانمرك

رجوع کنید به ، مرثیه پسر یا دختر جوانمرك ،

در نکوهش شاعری که یك خان بختیاری را مدح گفته بود

ای ستاده بسزم تحقیقت — پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه وضمیر تو شد — قلم و رای صاحب وصابی
از شمیران ترا بری آورد — گردش آسمان دولابی
تا براین بنده ارمغان آری — از ره لطف صحنی ازآبی
چون‌زنخدان‌شاهدان‌و برنك — چون رخ زاهدان محرابی
زردچون‌روی‌عاشق مهجور — از رخ ورد و نعل عنابی
برتوافکند بردریچه من — آفتاب سخن زمهتابی

درخت ناسودمند

نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگبین
نه صبر از او بریزد مانانه نی شکر

نه ارغوان برآید از اوی و نه ضیمران
نه یا سمن بروید از آن و نه نیلپر
این نخله بلند نه خرما دهد نه مقل
این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر

دریغ

دریغ ازآنسر کاسوده‌شد بخاك‌لحد — دریغ‌ازآن‌تن‌کاواره‌شد‌بملك کفن

دریغ برروزگار ایران

ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش
دامن قلزم زسوئی ساحل جیحون ز یکسو
ایدریغارفت آن گنجی که بروی رشك بردی
دست موسی یکطرف گنجینه قارون ز یکسو
آنچه کالای شرف بد یا متاع آدمیت
چرخ دون پرورزسوئی بردوخصم دون زیکسو
زین تجارت آتشم در دل فروزدچونکه بینم
سود سودا گر ز سوئی حسرت مغبون زیکسو

دریغ بر تیرگی ایام

سخت باشد خزان سرو وسمن — خاصه در چشم بلبلان چمن
ایدریغا که شام تیره ما — بغم و غصه بود آبستن

دریغ بر مرك دوست

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه — شکست گلبنی از گلشن‌شرف ناگاه

زخاندان نبی هم‌زدودمان‌صفی   برفت مردی دانش‌پژوه‌وکارآگاه

دریغ (بروزیرکاردان)

امین دولت ماضی که تابگیتی زیست

معین دولت‌ودین بود ویار شرع‌وسنن

ز روی خوبش تابنده بود مهر منیر

زخوی پاکش زاینده بود مشک‌ختن

زنامه‌اش رخ‌آفاق جسته تاب وفروغ

زخامه‌اش خط‌خوبان گرفته‌چین وشکن

نه درداش بجز ازمردمی رسیده خیال

نه‌برلبش بجز ازراستی گذشته سخن

زفضل داشت شعار وزعقل یافت‌دثار

زعلم داشت قبا وز حلم پیراهن

همه کریمان چون قطرهٔ ازآن دریا

همه حکیمان‌چون خوشهٔ ازآن‌خرمن

عزیز مصر هنر بودواز شکنج قضا

بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن

عقیم نود از او مادر زمانه و گشت

ز پیکرش شکم خاك تیره آبستن

گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما

چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن

دزد

مال تاجر مال دولت مال‌پست   جمله‌را غارت‌کند این نادرست

گاه تاراج و چپاول این چکه   بگذرد از ترگمانه‌ای تکه

زنده سازد پیکر (فضلویه) را   دزد قشقائی‌و کهگیلویه را

چون سوی‌زوار نیزه بر کشد   تسمه ازپشت (عنیزه) بر کشد

دعا

الا تاجهان جاودان از تو خرم   بمانی همی جاودان جاودانها

همه ساقیان تو زرین کلا هان   همه منشیان تو مشکین بنانها

همه چاکران تو بوزرجمهران   همه عاملان تو نوشیروانها

دعوی دانش

رجوع کنید به « علما نمایان »

دل بیدار

رجوع کنید به « دانایی وتدبیر »

دلبر (آمدن او)

دوش آن بت سیمین سلب آمد ببالینم‌همی

برد ازنگاهی بوالعجب جان‌ودل‌ودینم‌همی

بدرالدجی شمس‌الضحی درکار دادم رونقی

زان پس که‌بودم بیدقی بنمود فرزینم‌همی

چون برك گل‌رخساره‌اش دردست زرین‌باره‌اش

روشن شد ازنظاره‌اش چشم جهان‌بینم همی

﴿ دلبر (ستایش او) ﴾

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت
ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت
بطرف دامنت آلوده خون مگر صنما
خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده‌ام که گلستان‌شده‌است لاله‌ستان
زبسکه دست قدرلاله کاشت درچمنت
عقیق سوده‌ات ازسیم‌ساده ریخت ویا
عصاره گل سوری چکد ز نسترنت
زبس ببرك سمن شاخ ارغوان کاری
دلم چو بید بلرزد ز کاهش بدنت
مگر تو آهوی چینی که بوی‌مشك‌دهد
چوخون فتد بدل تنك نافه ختنت

نیز هم

جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه
جمال بدر فلك با کلف‌بود مقرون
هلال ابرویت‌ازمشك‌سوده‌دارد رنك
هلال‌چرخ بیالوده روی خویش‌بخون
بماه خویش مبال ای‌جهان تیره تار
ببدر خویش مناز ای‌سپهر سفله دون

جمال بدر ترا کی بود زغالیه زلف
قد مه تو کجا همچوسرو شد موزون

دلبر (اشتیاق بدیدارش)

بیا که می کنمت ای نکار حور جمال
نثار جان نبود لایق تو گر زر و مال
هزار بار فزون کرده ام ترا شب وروز
دعا بدولت و عمر و ثنا بجاه و جلال
شبی بیا تو که من بردرت نهم تا صبح
سر ارادت و تسلیم و عجز بنده مثال

﴿ دلبر (ستایش او) ﴾

فدای بدر و رخ ماه وزلف بر شکنش
حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چو ازلب لعلش برون شود گوئی
بقند ومشك ومی آمیخته است در دهنش
قلم چوآهوی چین‌است ونامه دشت ختن
عبیرو غالیه بارد ز نافه ختنش
چه آیت است ندانم که سجده کرده بر او
بهار و باغ و ریاحین وسنبل و سمنش
اگر چه شد غم عشقش بلای جان و تنم
هزار جان و تن من فدای جان و تنش

دلبر (تغزل با او)

صنما چون وچرا بامن مسکین بکذار
که‌دلم فارغ ازین چون وچرا می‌بینم
غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم
خویش را در ره تسلیم ورضا می بینم
تو بمن جورروا داری‌و من درهمه‌وقت
طاعت امر تو بر خویش روا می بینم
چهره ات آ ینـه حسن الهـی باشد
سینه گنجینه اسرار خدا مـی بینـم
زخم تیرت‌بتن ریش چو مرهم دانم
درد عشقت بدل خویش دوا می بینم

دلبر (ستایش او)

مه من که‌خورشید گردون‌غلامش   بگل‌بای سرواندرون ازخرامش
دوابروی پیوسته‌اش بادو عارض   دو ماه نواست‌و دوبدر تمامش
دل ازسنك‌سازد تن ازسیم‌سازد   که‌سنك رخام‌است درسیم‌خامش
کسی کوزلعلش‌چشدآب‌حیوان   اگر در کشد باده بادا حرامش
پری‌را نبود این اطاعت همانا   فرشته‌است یاخودفرشته‌است‌مامش

دلبر (گل چیدن او)

دلبـر ماه پیکـر خود را   دیدم اندر چمن که گل‌میچید
خار گل دست آن پریرخ‌را   کرد مجروح‌و او همی خندید
گفتمش خنده‌چیست بامن گفت   گل به ازخود نمی تواند دید

دلگیری از بیهنری

باید دل را نمود گـونه دریـا   ساخت تن‌ازابرو کرددانش‌باران
بی‌هنر ازبخت ناله دارد چونان   کس گـره دست‌بر گشودبدندان
بخت کدام‌است‌وچرخ کیست‌قضاچه   باید درکاردست و پاو دل و جان
دلکش وهژیر و نغز باید گفتار   محکم وستوار وسخت بایـد پیمان
بخت‌اگر کاردان و کار کن‌آمد   خارج گشتی اصول‌خلق زمیزان
آب‌روان همچو کوه کردی پیکر   کوه گران‌همچوآب کردی ستخوان

دلبر (تبریك‌عیداو)

دلبراعیدت خوش وفرخنده باد   لعلت از عیش‌وطرب درخنده باد
گرزندخورشیدلاف همسری   باتو از روی مهت شرمنده بـاد
چون‌حباب سرخ درجام شراب   دیده بـد خواهت ازجا کنده‌بـاد
جان من از چشمه لعل لبت   همچوخضر از آب‌حیوان زنده‌باد

دنیا (اعتماد بر آن)

مکن تکیه بر چرخ و پیمان او   مشو غره بر ماه و کیوان او
که پیش از تو درد هرشاهان بدهد   امیران طوس و سپاهان بدند
ستاره بسی چون تو دارد بیاد   چو کاوس و کیخسرو کیقبـاد
کیومرث و شاه آفریدون نیو   منوچهر و جمشید کیهان خدیو
بیـاد آر جمشید پیروز را   گذارنده جشن نوروز را

دیپلم طب

رجوع کنید به، طبیب نابکار (هجو او) ،

دین

رجوع کنید به ، فداکاری ،

دین

رجوع کنید به ، شاه نکوهش‌او ،

(حرف « ذ »)

ذکر خدا

لب را زحدیث غیر خاموش گرفت
جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست ودر حجله صبر
معشوقه عقل را در آغـوش گرفت

(حرف «ر»)

رازی

محمد زکریا طبیب رازی را
که فیلسوف عجم بودواوستاد عرب
بفن فلسفه و طب و کیمیا و نجوم
حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنان‌یـگانه شمردند فاضلان جهانش
که‌جمله گوش بدندی‌چواو گشودی‌لب
همارهٔ همچوشهانشگروهی ازبس‌وپیش
روانه بد چو زمدرس شتافتی‌بمطب

چنان بکاربزشکی خبیر وحاذق‌بود
که شد زهیبت اوازه درمفاصل‌تب

راستی

بمن راستی کن که نیکوشناسم سخن راستان را زافسانه خوانها

رامش شاهان

رجوع کنید به ، (شاهان‌رامش‌آنان) ،

رأی

زفکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ
نه کند از دم خارا نه تیز باسوهان
به رای شاید آن مملکت نمود آباد
که گشته است زشمشیر تیغ‌زن ویران
مگر نبینی ایدر همی بـگاه سخط
قلم بدست خردمند کرده کار سنان
بصفحه یارد کلك دبیر سلطنه کرد
هنر کـه تیغ نیارد بصفحه میدان

رذالت

رجوع کنید به ، وزیر خائن،

رذائل

از رذائل گریز و می پرهیز زی فضائل شتاب و می‌آمیز

رزق

رجوع کنید به ، حیا ،

رزم (آماده بودن برای آن)

رجوع کنید به « جنك (لزوم آن) »

رستم

وجوع کنید به « تهور یا شتاب »

رعیت

رجوع کنید به « وزیر خائن »

رعیت

رجوع کنید به « شاه ستمکار (نکوهش او) »

رعیت (تقسیم آنها بفرموده مه آباد)

کسان بدور مه آباد چار بخش شدند
که دست را بشناسند یکسر از دستار
نخست هیربد و موبدان که ایشان را
بخوانده برمن وبرمان برین وهورستار
دوم شهان وجهان داوران که در گیتی
بنام چترمن و چتریند و شورستار
سوم کدیور و پیشه ور و کشاورزان
که این گره را گفتند باس وسورستار
چهارم است پرستار و پیشکار کسان
بنام سودی وسودین و سود و زورستار

رعیت (تقیسم آنها بفرموده جمشید)

شد چار صف آراسته اندر بر جمشید
از مردم این بوم که والا گهرانند

(کاتوز) بدآن طایفه گویند که ازدین
وز دانش و فرهنگ وهنر با خبرانند
نیسار شد آن قوم سلحشور و سپاهی
کاندر گه کوشش همه صاحب هنرانند
دهقان و کشاورز بود مرد نسودی
اهنو خوشیان طایفه پیشه ورانند

رفیق

هست شرط طریق مهررفیق « الرفیق الرفیق ثم‌طریق »

رمضان

رجوع کنید به « عیدفطر »

روزگار گله از آن

ازدوچشمم آب یکسو گشته جاری خون زیکسو
دست وپایم بسته دین از یکطرف قانون ز یکسو
قامتم را کوژ دارد خون دل از دیده بارد
آن‌قد موزون زسوئی وان رخ گلگون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها
غمزه جانان ز سوئی گردش گردون ز یکسو
دست و پیمان داده باهم بر سر ویرانی ما
اختر کجرو زسوئی طالع وارون ز یکسو

روس

رجوع کنید به « ایران (تجاوز ودیگران) »

* ریا *

رجوع کنید به «طامات وریا»

(حرف «ز»)

* زاهد حقیقی *

ای زاهد بی زرق کـه دنیا را خصمی
ای ماجد اعقل کـه جهان را توخدائی
موسای حقیقت را هارون وزیری
عیسای طریقت را شمعون صفائی
گیرم کـه‌فلك همچورحی دارد گردش
دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در کشور تجرید خداوند بزرگی
در لشگر توحید امیر الامرائی
در روضه ایجاد نخستین ثمری لیک
در خلوت احمد (ص) دومین آل‌عبائی
گه بر سر شاهان اولوالعزم امیری
گه بر در سلطان اولی‌الامر گدائی

* زاهد ریاکار *

ای اهل زمانه بند گیرید — ازحال فکار این جگرخون
در کیسه هزار دام دارد — این جامه که میزندبصابون

امروز بود طراز محراب — دیروز باده بود مرهون
شمر است ویزید اینکه بینی — در کسوت بایزید و ذوالنون

امروز بود طراز محراب — دوشینه بـه باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی — کی پاك کند شخار وصابون

* زبان (پاك کردن آن)

رجوع کنید به «پاکی»

* زباندان ناقص *

گرچه باشد کودن و گیج وزبان نافهم و گول
چار گفتار مرادف یاد دارد ز السنه
از فرانسه (دن‌موا) از لفظ تازی (اعطنی)
ز انگلیسی (گیومی) از گفت ترکی(ورمنه)

* زخم زبان *

چراغ غصه خامش کن غم گیتی فرامش کن
زدور دهر دل‌خوش کن که این‌هم عالمی دارد
بغیر ازمرك هردردی که یابی باشدش درمان
بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی دارد

* زر *

لاله را گفتم ای پری پیکر — صورتت خوب وسیرتت نیکوست
باز گوکاین‌دلت سیاه ازچیست — یا مگرزحمتی رسیدازدوست

گفت نی‌نی که‌زر ندارم‌زر   زر که اسباب شادمانی‌ازوست
غنچه‌را بین که خردهٔ دارد   می‌نگنجد زخرمی درپوست

✻ زردشت (کیش او) ✻

کیش زرتشت‌را سه پایه بود   هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین‌سه‌ستون   ماه وبرجیس‌ومهر بر گردون
هر که رو کرد سوی دین‌بهی   شد رکاب تنش زدرد تهی
گفت جستم براه دین پیشی   استوارم به نیك اندیشی
استوارم به نیك گفتاری   استوارم به نیك کرداری

✻ زخارف دنیا ✻

رجوع کنید به «نام نیك»

✻ زمانه ✻

عجوزی سالخورداست این‌زمانه   من اندر دست او مانند مغزل
ز اوتارم بریسد تار سیمین   شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیتسم‌چون کبك بسمل   وگر من نیستم همچون سمندل
چرا جانم بسوزاند در آتش   چرا مغزم بجوشاند به مرجل
چو دیدم آسمان دارد تنم را   بزنجیر غم وحسرت مسلسل

✻ زن ✻

گرفتن زن واقعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن‌که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چومار گرزه‌که‌بپیچد همی بشاخ درخت

اگرت هیچ خرد با شد از زنان بگریز
وز آشیانه ماران سبك برون کش رخت
ز زهر مار بتر زهر یاردان که از اوست
نتیجه کوتهی عمر با سیاهی بخت

نیزهم

که دانند مردان این کهنه دز   زنان را نباشد سزاوار عز
بجز کجروی نیست درکار شان   خط راست ناید پرگارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه   بجادو برد عابدان را ز راه
همه کار او جادو وریمن است   همانا‌که بدتر ز اهریمن است

✻ زن ومرد ناسازگار ✻

اندرین همسایگی دانم یکی مردی کهن   روزوشب باجفت خودپرخاشجوی اندرسخن
هرچه زن گوید خلاف‌آن‌کند پیوسته‌شوی   وآنچه‌شو خواهد بعکس‌آن‌کند همواره‌زن
زن برغم‌شوشب نوروزرا گویدکه هین   روز عاشور است باید بردریدن پیرهن
وز لجاج زن بروز روزه شو گوید بعمد   لیلة الفطر است باید باده نوشم درچمن
زندگی‌برمرد ازین‌وحشت بود زندان گور   بوستان برزن ازین خصمی بودبیت‌الحزن

✻ زن میخواره ✻

سرزن چون شود از مستی گرم   بدرد بر تن خود جامه شرم
زن می‌خواره جگرخواره شود   اهرمن سیرت و بیاره شود
زانکه می‌دشمن‌شرم وخرداست   زن بی شرم وخرد دیوودداست

✻ زنبور عسل ✻

این گفت ز اهل خاورستان   فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل بشاه نازد   مور از شه خویش سرفرازد

✻ زندگی بنام ✻

رفته درخاك به که مانده بننگ   مرده در گور به که زنده به‌بند

(حرف «ژ»)

ژاپون

درشگفتم ز مردم ژاپن   که بهیجا چو بور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست   مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خاراست   لیك همواره در گلستانند
شبشان روزو روزشان نوروز   گر چه درسختی زمستانند
از دروغ وفسون به پرهیزند   گر چه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند   نه خریدار نار پستانند

نیز هم

حدیث شوکت ژاپون بگوی و میکادو
اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی و غیرت و علم
علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نو رسیده مشرق
بشرق و غرب لوایش بلند و دست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحب رشد
که اینمثابه در او قدرتست و استیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت
که از هرآنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور
که علم و دانش اورا کمال استقصاست

(حرف « س »)

سالارالدوله

چو سالار دولت پی جنگ ملت
بدزدان وبی دولتان معتصم شد
چنان تاخت در کین که براهل غیرت
قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تا بن ساوه یکسر
بدزدان بیداد گر منقسم شد
همی خواست خامش کند نور حق را
نیارست چون کردگارش متم شد
بامید دو شیزه ملك لختی
فروخفت ودرخواب خوش محتلم شد
ز بس کرد بیداد و نا مرد میها
تو گفتی که داد از زمین منعدم شد

سواره یا پیاده

سواره دلیران به پیچیده سرها   پیاده یلان تنگ بسته میانها
یکی چست چون اختران برفلکها   یکی تند چون تیرها از کمانها

سپاس

شکر کنید ای پسران وطن   تاشود این فضل و کرم برمزید
زانکه خداوند جهان آفرین   فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم   وان کفرتم لعذابی شدید

سپاهیان

دلیران دلدار پولاد بر — همه غرق پولاد پا تا به سر
بر آورده یکسر کمانها بزه — کله شان زخود وقبا از زره
به خون عدو جانشان تشنه بود — براندامشان موی چون دشنه بود
همه تیغ هندی بر آهیخته — همه زهر با شکر آمیخته

ستایش

عمان اگر ازطبع بلندت نزدی موج
هر گز ننمودی چو گفت گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که توبندی
گردون نتوان بست دری کش تو گشائی
فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد
نحو از کلمات توبیاموخت کسائی
تیغ تو کند بی فرس رستم دستان
جود تو کند طی ورق حاتم طائی

نیزهم

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم در خروش
کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان
نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا
تا ستودم ذات پاکت را همی در خورد قدر
تا سرودم مدحتت آن سان که بایستی روا

نیز هم

ایا حضرتت مظهر مرد میها — ایا نسبتت مفخر خاندانها
ز فضلت مهالك ریاض تنعم — ز عدلت مفازات دار الامانها
تو کیفر دهی حادثات فلکها — تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملك را زیر وبالا — نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالك — ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه میری بود چون تو درسطح گیتی — نه ماهی دمد چون تو برآسمانها
ندانند قدرت ـ گر این تنگچشمان — نگویند مدحت گر این بیزبانها

ستمکار (نکوهش او)

ای ستمکارهٔ که ازستمت — همه خلق زمانه برحذرند
ظلم چندان مزد که برظلام — کس نگوید زعدل بیخبرند

ستمکاران (گماشتن آنان)

مفرمای برسفله کار بزرك — مده کله روستا را بگرك
مکن پشت بر گفته موبدان — مزن تکیه بررای نابخردان

سخاوت واصالت رای وعدالت ووزیر دانشمند

که چار چیز ملك را بملك چیره کند
همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع ودوم اصالت رأی
سوم عدالت وچارم وزیر دانشمند

سخن

سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت

پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام

سخن (تکرار آن)

سخن ارچه‌زراست ومردم خاك   سخن ارچه روان ومردم تن
گرچه آهن ز خاك زر خیزد   لاجرم کمتر آید از آهن
سخن ار چه ببوی نافه مشك   سخن ارچه تمیز مرد ز زن
مغـز را مایه صداع شود   گر ببوئی همیشه مشك ختن

سخن (ستایش آن)

ابوالکمال کمالی خدا یگـان سخن
به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگر نه کلك تو طرح سخن در افکندی
بر اوفتادی ازین مماکت نشان سخن
توئی که کلك تو همواره ارمغان آرد
طبق طبق گـل سوری ببوستان سخن
چوخامه در پی مدحت بنامه پویه کند
کجا گرفت تواند کسی عنان سخن
بـگاه ذکر تو اندر مشام خلق رسد
شمیم مشك تتار از گلابدان سخن
چو خواستی ز رهـی قصه قرامطـه را
چو آفتـاب شدم سوی آسمان سخن

سخنور (ستایش او)

ای دربیان مدح وصفات کمال‌تو   قاصر زبان‌و کلك فصیح العباره‌ها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال   بوسیدن رکابت خیر الزیاره‌ها
بر قینه مغنیه نظـم دلکت   هر گز کسی ندیده‌خلل زاستعاره‌ها
داناتری بهرفن‌وهر کار وهرهنر   از مردم عرب برسوم وبداره ها

سخنوران شرق

مگر ندیدی کان شاعران دانـا را
چگونه حال شد از گردش زمانه‌تباه
همه بگیتی بودند با شکنجه درد
همه ز گیتی رفتند بـا ترانـه آه
نه‌یك طبیب نشانی ز دردشان دادی
نه‌یك بزشك سوی‌چاره‌شان سپردی‌راه
شکست‌دست سخن‌پشت آن‌سخن دانان
ازآن سپس که‌سخن راپدندپشت‌وپناه

سخنوری (ستایش آن)

شعرارا همه گرسحر حلال است حدیث
دیـده بگشاد وببین آ یت عمرانـی را
تا نیامـد بسخن نطق تو معلوم نبـود
کابر نیسان ز که آموخت در افشانی‌را
گر شود ختم سخن برتوامیری چه‌عجب
کاخرین پایه همین است سخندانی را

کوس تسخیر فرو کوب که در کشورنظم
بخت بر نام تو زد سکه قا آنی را

✻ سرشت بد✻

بتربیت نشود گربه آدمی زیرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگراست
نه زر توان برد از سنك وآهن وپولاد
نه آهن آید ازآنسرزمین که کان زراست
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند
بصورت ار چه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پاره دوز در صف رزم
طراز صفحه تاریخ ودفتر سیر است
در این قضیه به بوزرجمهر انوشروان
بخشم رانده حدیثیکه درجهان سمراست
چه گفت گفت بناپاك زاده تکیه مکن
که اصل فتنه وبیخ فسادو کان شر است
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید
عدوی شهری ودهقان بلای خشك وتراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت
بی هلاك بزرگان قوم رهسپر است

✻ سرشت تلخ ✻

سرشت تلخ چودارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره‌رنك وتلخ براست

✻ سزای معروف✻

سزای معروف ایدرهمی بودمعروف   جزای منکر ایدرهمی بود منکر

✻ سعد (نکوهش او)✻

گرتوسعدی این نحوست از کجاست   این برودت وین یبوست از کجاست
پس نه سعدی تو که شوم وابتری   نحسی واز نحس هم انسو تری

✻ سفر ✻

بصبح جان فزاو شام تاریك   بروز تابناك ولیل الیل
گهی کردم دلیل راه کوکب   گهی افروختم ازمهر مشعل
نوشتم صعب وسهل و کوه ووادی   بریدم پست وبالا دره وتل
بقرمیسین شدم از آذر آباد   چنان کز کوفه اندرشام اخطل

✻سلاجقه✻ رجوع کنید به « هنر »

✻ اسلام (شوکت آن درازمنه سابقه) ✻

ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار
کز شمیم کلکشان برآسمان شدبوی طیب
حبذا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل
چون قتیبه چون مهلب معن و غضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد
جعفر ویحیی وطاهر فضل و کافور وحضیب

بودلف قاسم چوقاضی احمدبن بود ؤاد
ابـن عیسی شیخ اربل وابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بد زمیراث نبی (ص)
چتر وتوقیع ونـگین عمامه وبرد وقضیب
آل حمدان دریمن آل دمس اندرعراق
درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح الدین که فرمانش زحلق آویختند
چون کشیشان راصلیب اطفال را عودالصلیب
عالمان اندلس اعرابی وبن عبد رب
ابن زیدون ابن عبدون ولسان الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی
نادر افشار وشاه زنـد وخوی مستطیب
شوکت اسلام ازایشان بود در گیتی بپای
ظالمان زایشان بریشان روزوبیدینان کئیب

✽سلیمان✽ رجوع کنید به « لاف‌دزن »

✽سوگواری✽

آوخ از دور سپهر آه وافسوس ودریـغ
کان مه روشن ما گشت بنهفته بمیغ
گوهری روشن وپاك شد نهان دردل خاك
درهنر فردو وحید در سخن سخت و بلیغ

نیز هم

نـگار من تن سیمین خود برخت سیاه
چنان نهفته که درتیره شب چهارده ماه
سیاه پوشید آن گلعـذار وروز مرا
زسو گواری خود کرد همچو شام سیاه
برفت چشمه حیوان درون تاریکی
نهـاد لاله نعمان ز مشك سوده کلاه
شخود چهره بناخن گشود خون زدوچشم
گسست موی وپریشان نمود زلف دوتاه
همی پراکند ازهردو جزع مروارید
همی دمید برخسار همچو آینه آه

نیز هم

ویرانه کرد چرخ بستان وکاخ ما . شد تنـگنای غم قصر فراخ ما
آن روح تابناك بر ذروه سپهر شد درصف ملك ازدیو لاخ ما
پرسیدم ازخرد تاریخ فوت وی گفتا (بنا گهان پژمرده شاخ ما)

✽ سید زادگان ✽

همه صاف طینت همه پاکدامن همه با شهامت همه با فتوت
همه شیر خورده زبستان دانش همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت همه رسته ازبوستان نبوت

✽ سیمرغ (حکیم بودن آن) ✽

حکیمی است دانشورو تیز هوش بهرکارش آید ز یزدان سروش

خورش کرده در کوه سبز از گیا   بسی داند اندر جهان کیمیا
نیا مر پدر را بدو بر سپرد   بی دانش او را درآن کوه برد
بماند اندر آنجا بسی روزگار   کمر بست در پیش آموزگار
ازاو یافت دانش وزاو یافت بهر   هم از روستا شاد شد هم ز شهر
کسانیکه پرنده‌اش خوانده اند   ز پرواز فکرش سخن رانده اند
که‌شدباخرد یار وباهوش جفت   بداند بسی را ز هـای نهفت
سخن راند از لختهای سپهر   هم ازتیرو کیوان هم ازماه ومهر
هم‌ازبخش گردون‌هم از کهکشان   هم از طشت وخایه هم از اردکان
زسد کیس وازتندر و آذرخش   سطرلاب و تقویم ویربست وبخش

(حرف «ش»)

شادروان شاپور

شبی با گلعذاری مست ومخمور   گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم درآن کاخ   درختی برزده برآسمان شاخ
بهرشاخش گلی‌خوشبوی وخوشرنك   بهر گل بلبلی درسازوآهنك
درون چشمه عکس ماه وپروین   پراکنده گهر بر دیبه چین
همی غلطید عکس مه بهرسو   زچوگان هوا درآب‌چون گو

شاه (اندرز بمشورت)

بیندیش از انجام بد زینهار   باندیشه خود مکن هیچ کار
که‌نایددلت رازیزدان‌سروش   سخن زآسمانت بیاید بگوش

تو شاهی همانا پیمبرنهٔ   بگوهر ازین خلق برتر نهٔ

شاهان (پندگرفتن آنان ازگذشته)

سزد گر شهنشه به پیشینیان   که رفتند و شد نامشان‌ازمیان
یکی بنگرد پند گیرد همی   ره داد و دانش پذیرد همی
چوزین گونه گردد همی‌روزگار   گراید بانجام از آغاز کار
و گرنه چوتیری رهاشد زشست   نیارد دگرباره اورا بدست
پشیمانیش سود ندهد همی   دل سوخته دود ندهد همی

شاهان (چوپان بودن‌انها وگله بودن مردم)

خداوند بستان ترا داده مزد   که باشی نگهبان باغش‌زدزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ   نمانی دران بوستان فراخ
چورنجیده کردی کشاورز را   نخواهی دگر دیدن‌آن مرزرا
توچوپانی ومردمان‌چون گله   شد ستند در کوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد   که او را بزنهار عدلت سپرد

شاه (دریغ برمرك‌او)

دریغا که شاه ازجهان رخت‌بست   پرو بال و کوپال من‌در شکست
چو زین باغ شد شهریار کهن   بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
دلم را زداغ‌آسمان رنجه کرد   ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد ز اندوه پیچ   نپرداختم سوی شهنامه هیچ

شاهان (رامش آنان)

شهان را نشاید که‌رامش کنند   بگلگشت بستان خرامش کنند

بت ساده را باشهان کار نیست　　بط باده را نزد شه بار نیست
سرود شهان است گفتار پیر　　زخون باده وشاهد از تیغ وتیر
چوشه تیغ راهشت وساغر گرفت　　بدان تیغ باید سرش بر گرفت

شاه بد (نکوهش آن)

نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هرچند که نت ننك ونه ناموس ونه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
جان درهیجانست وگه کشف لثام است
والا بدرت داد همی کرد وتو بیداد
اینجا گنه وجرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
بر مایه بیداد وستم هیچ دوام است

شاه پنداو

شاها بدرت ز کاربد یافت گزند　　بشناس توآنکارو بمردم مپسند
مردم همه بابند بدر کار کنند　　غیرازتو که از کاربدر گیری بند

شاه (ستایش او)

ایا فرخنده شاه داد گستر　　که بو الایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسخی زابن مامه　　توئی درعهد اوفی (ازسموئل)
توباشی اهیب از (حجر بن حارث)　　توباشی اخطب از (سحبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی)　　بصدق (جابر) وفضل (مفضل)

توئی سلطان والای معظم　　توئی صندید غطریف حلاحل
توئی آداب دولت را مقنن　　توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب　　توئی جامع باخبار فضائل
تو داری مهر تابان در دورخسار　　تو باری ابر آبان از انامل

نیز هم

چون تو گشتی باغبان درباغ مافی الفور گشت
باغ سر سبز از ریاض ونهر سرشار از میاه
از نظام ملك وسامان سپاه ودفع خصم
کس نیارد درسه قرن آنرا که کردی دردو ماه
پاره ها را دوختی با سوزن تدبیر ورأی
خصم را کردی بسان رشته در سوزن دوتاه
اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا
چون ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
کار دولت راست فرمودی بدین حال نژند
درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
کشوری را امنیت دادی وملکت را نظام
لشکری را برك آوردی رعیت را رفاه

شاه ستمکار (نکوهش او)

رعیت ز جور تو بسته شدند　　همه جفت تیمار وانده شدند
زآزار تو خلق را خواب نی　　به بیداد تو کوه را تاب نی

دریدی دل وزهـره خلق را   کشیدی زدوش گـدا دلق را

زرازدوست گیری بدشمن دهی   بکاهی زجان مایه برتن دهی

کنارنك وگنجور توساوو باژ   ستانند از ده بدشنام وژاژ

ندانی کـه‌این باژوساواز تو نیست   درین بوستان تخم وگاو ازتو نیست

شاه (قرض گرفتن او از بیگانگان)

گویند که اندر پـی وام است شهنشه
مانندهٔ این قصه تو دانی کـه کدام‌است

ترکی کـه ز گرمابه برون‌آمده سرخوش
مست‌است وبرهنه تن‌واندر پی وام‌است

گروام ستاند زکس این‌ترك بناچار
برخواجه بازرگان عبد است وغلام‌است

تنخواهی ووامی کـه ز بیگانه ستانی
تنخواه نه‌جانـکاه بود وام نه دام است

در گردن شیر نر وام‌است چو زنجیر
واندر دهن مارسیه وام لکام است

هشیار شو ای شاه کـه این دولت دنیا
چون کبك بپروازو چوآهو بخرام است

شاه (گله ازسلطنت او)

ای ملك از بهر کردگار بشه گوی   شمهٔ از حال بیکسان وفقیران

حاکم هرخطه بندکان خدا را   می بفروشد چوبردکان واسیران

دردهن اژدها شدند رعیت   ازستم ظالمان‌وجور امیران

کفته گرسیوز از ملك نیوشد   یاندهد گوش برنصیحت پیران

ملکش ویران شود رعیت‌مفلس   زوز گدایان که‌جست وباج‌زویران

درپس‌هرپرده صدهزار بود لعب   خیره بنظاره هردوچشم سفیران

شاه (نکوهش او) رجوع کنید به «ظالم»

شاه (نکوهش او)

شهنشاه بـاید بهر کار باشد   خردمند و کربزهشیوارو کیس

تو بازیچه کودکانی وزودا   که خاکت بباد اندرآیدچوتونس

نیاموختی دین ودانش ازیرا   که‌دیوت‌ادیب‌است‌وغولت‌مدرس

نداری ز میراث اجداد وآباء   بجـز علت .... و دآء نقـرس

تورا باشهی کارنبود که هستی   بخرمن مترس بخرگاه مترس

چومس را نتانی زرناب کردن   خنك‌زی کـه کردی‌زرناب‌رامس

شاه (مرثیه در قتل او) رجوح کنید به «مرثیه در قتل او»

شاه (موعظت او)

شها زروی تفکر در آدراین ایوان
بخوان حدیث انوشیروان و شادروان

چنان بکوش در آیین داد تـا گویند
بروز گـارتوخاق جهان زپیر وجوان

بدور احمد نوشیروان همی نـازد
چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان

شاه (نکوهش او)

شها خدای ترا داده این جهان فراخ
چرا کـنیش چو زندان گور بر ما تنك

چرا توعشوه‌آن خربغا خزی کاراست
چوروسبی رخ تزویر خود ببوی وبرنك
زبوی‌ورنـگش بی‌رنك‌وبوی‌خواهی ماند
چو هوش از اثرمی خرد زنشاه بنـك
ترا از آن چه سعادت رسد که گویندت
که آفتاب بشبر است وماه درخرچنك
کجا بکام‌دل اندررسی که‌مست وخراب
تو خفته در چهی وآرزو بکام نهنك
همیشه درهذیانی مگر بخواب انـدر
تنت بسان قرنجك فشرده دست فرنـگ
توسفله کسی بمقام شهان رسی (حاشا
کجا سبق برداز اسب باد با خرلنـگ

شاه عادل

تو مپنـدار شه مظفر مرد — شاه باعدل و دادکی میرد
عالمی را گرفته بود بعـدل — رفت تا عالم دیـگر گیرد

شاهنامه ستایش آن

بنام ایزد این نغز وزیبا نـگار — که‌آراسته‌رخساره همچون‌بهار
برون‌آمد از پرده چون آفتاب — پراکند از گیسوان مشك ناب
چوشاخی که درخاك‌شدپایه اش — گرفته کران تاکران سایه اش
زگوهرش برك‌است‌واز سیم‌شاخ — برش انگبین است و بالا فراخ
تو گوئی که دربان مینو بباغ — زهر گلبن‌افروخت‌چندین‌چراغ

بتان سیه چشم بـالا بلنـد — بـابرو کمان و به گیسو کمند
بپـایان هر گل فروزنده چهر — چو خورشید رخشان فرازسپهر
زدیدارشان دیده را خیرگی — ز مرغولشان مشك را تیرگی
زهی‌نامور نامه کزآب ورنـگ — بارتنـگ مانی کند کار تنـگ

نیز هم

یکی بنگر این نامه نامور — بهربیت‌ازآن‌درج‌درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن — بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین — به ازاین زشاهان ایران‌زمین
زهی این نکو نامه پارسی — که گرخودبخوانیش‌صدبارسی
بهرراه ببینیش به از نخست — نیابی درو هیچ یك بیت سست
نهدچون بزم‌اندرون‌پای‌خویش — بخلد برین بنگری‌جای‌خویش

شب

درکاروان نواخت درای‌آهنگ — شب بر کشید پرده نیلی رنك
عـوا دلیل ره شد تـا شعری — سازد درون خیمه شب آهنگ
خورشید در ترازو شد پنهان — بی‌آنکه هیچ‌سنجد ازاوجوسنك
شد باقوش زرتن وروی چرخ — آراسته چو کارگه ار ژنك
گـفتی‌سپهر سفره شترنك‌است — سیارگان چو مهره‌براین‌شترنك
ما هست پادشاهی با فره — برجیس چون وزیری بافرهنك

نیزهم

شامگهی کزافق گشت‌نهان‌آفتاب — پرده‌زرین گرفت‌مهر زنیلی قباب
ازعلم لاجوردبرچم‌زرین گسست — خیمه‌وخرگاه‌شب‌بست بمشکین‌طناب

نیز هم

نماز شام کنز قندیل کوکب   چراغان کرد گردون خیمه شب
فروبستند گوئی نوعروسان   بگردن عقد لولوی منقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا   برندی نیلگون یکسر مذهب
ویا چون خیمهٔ بامیخ زرین   که از مشکین طنابستی مطنب
ویا باکلك زرین بر نبشتند   بمشکین لوح سطری چند معرب
ویا پیروزه گون طشتی است وارون   ز گوهر های گونا گون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج   شهب تازنده چون اسبان اشهب

نیز هم

چو بانوی شب از آن زلفکان بر خم و تاب   بسو دغالیه بر مشك و سیم بر سیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب   بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویاتو گفتی دوشیزگان سیم تنند   بشب گشوده ز رخ برقع و ز تن جلباب
ستارگان ز بر کهکشان چو سیم تنان   بسبزه بر شده زانسکه روی شسته در آب
فروخت پروین از زر سرخ هفت چراغ   بذات کبری از سیم ساده هفت رکاب
بنات صغری مانند کشتیی کز موج   درون بحر شمالی فتاده در گرداب
چهار سعد بدیدم فراز مشکین دلو   ستاده اند فروشسته از دو زلف خضاب

شتر

شترها روان یك ز دنبال دیگر   چو عقد لئالی که در ریسمانها

شرع و علم

بشرع کار معیشت منظم است و درست   بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بیدستور   بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر

امام بی دین باشد فضیحت محراب   چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو خسته شد تن دین از کجا بر آید کار   چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
دریغ و درد که ما را از علم نیست نشان   فغان و آه که ما را ز شرع نیست خبر
نه واقفیم ز حکم خدا و شرع رسول   نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر

شرف

مرد چو رخت شرف ندوخت بر اندام   باید بوشد بدوش خویش کفن را

شرق رجوع کنید به « هنر در شرق »

شرق و غرب

شنیده ام که ازین خطه دیگر گاهی علم   سفر گزید و سبك رخت عافیت بر بست
گسست رشته پیوند خود ز مشرقیان   بباختر شد و با اهل غرب در پیوست
ز شمع چهره وی بزم غیر روشن شد   چنانکه در غم وی پشت دوستان بشکست

شریعت رجوع کنید به « عالم (نظام آن)

شریعت رجوع کنید به « خرد »

شفای دوست

ز دستبرد قضا رنگ شنبلید گرفت   رخش که بودی مانند یاسمین طری
بسان سنبل در تاب و همچو لاله بتب   تن چو نسرین وانروی چو نگل سوری
چو از حبیبان بر شد خروش ما تصنع   همه طبیبان جستند عذر لاندری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین   وان یکاد بر او خواند و آیة الکرسی
دوباره برگ سمن شد لطیف و تازه و تر   دوباره سرو چمن شد جوان و زفت و قوی
ببام چرخ درخشنده گشت مهر بلند   بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی

شفقت رجوع کنید به « تعاون »

✽شعر✽ رجوع کندبه «دومره»

✽شعرا✽

ای شعرا چند هشته در طبق فکر　　لیموی پستان یار و سیب ذقن را

✽ شکوفه ✽

گیتی شده از شکوفه چون مینو　　از لاله لعل وا ز گـل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز　　گـل درصف باغ وآب اندر جو
امسال شکوفه را بیاراید　　باد سحر از نسیم عنبر بو
امسال زند شکوفه از خوبی　　بر زهره و ماه و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل　　بارد بورق زبرجد و لولو
امسال شکوفه در چمن افکند　　آوازه لا الله الا هو

✽شورای عالی عدلیه✽ نکوهش آن)

فریاد ازاین مشاوره عالی　　کز جاهلان بر از عقلا خالـی
شهریست ظام وجور در آن قاضی　　ملکیست جهل وحمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی　　عیسی گـزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران　　یوسف اسیر پنجه قتالـی
بازار دین فروشی وخود کامیست　　دکان غیب گوئی ورمالی
در جلبة الکمیت قوانینش　　بیداد سابق است و ستم تالی
بهر وظیفه چون مگسا نشتند　　گرد تغار دکه بقالی
با حق گرفته پیشه ستاری　　با دین سپرده شیوه قتالی
اعضای آن که ناقه شهوت را　　کرده شتر چرانی وجمالی

استاد سخن أدیب الممالك درحدود چهل و پنجسال



شب تا سحر مطالعه فرمایند　　متن لحاف و حاشیه قالی

✽شیخ بیعقل✽

شیخنار انیست یکمثقال بشم اندر کلاه　　بلکه اورانیست یکقیراط مغز اندر کله
من ندانم زاده شمر است یانسل یزید　　من ندانم تخمه کعب است یا از باهله
اینقدر دانم که اندر اصطلاح عامیان　　گربه را کشته شب اول کنار حجله
چند روزی مانده است اندر نجف یا کربلا
چند سطری خوانده است ازصرف میرو امثله

✽شیخ نوری✽

شیخ نوری مفتی گردن کلفت　　آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت　　خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم زروی حق ببست　　روی حق در پرده باطل نهفت
جفته زد بر طاق عدل ازابلهی　　تا مساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسز الفظی نخواند　　جز کلام ناروا حرفی نگفت

(حرف «ص»)

صحبت ناجنس رجوع کنید به «کفو»

صاحبنظران

میشناسم من گروهی راکه بشناسند نیك
آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا

در بر ایشان هویدا باشد از انوار حق
عشق از سودا می از افیون تبا کی از بکا

صدراعظم (ستایش او)

ای دوخته برقدتو دیبای صدارت — طالع زبنانت ید بیضای صدارت
باقدشرف خواسته سر مایه‌دولت — با گنج هنر یافته کالای صدارت
عدل است خلیل تو درایوان ریاست — عقل است دلیل تو بصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه — مغزت نشود خیره‌زسودای صدارت
مغرور نگردی توز افسانه دیوان — مخمور نباشی توزصهبای صدارت
رای تو شهابی است بگردون سیاست — کلك تو نهنگی است بدریای صدارت
ای کور و کران مژده کـه روح القدس آمد
از معجزه لعل مسیحـای صدارت

صدراعظم (لعنت براو)

لعنت بچنین صدر که دایم زبی آن — گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است

(حرف ط)

طاعت حق رجوع کنید به «طاعت وفضل وهنر»

طاعت و فضل و هنر

دوچیز بایدمرمرد را درین گیتی
گزاین دومی برهداز هزار گونه خطر

نخست طاعت حق راشعار خود کردن
دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر

چو باخداوپیمبر همی فکندی کار
حسیب کار تو باشد خدا وپیغمبر

اگرخدا وپیمبر حسیب کار بود
بچشمش اندرچون خاروخاره آیدزر

نه آرزو کنداز سفلکان دون همت
نه گفتگو کند ازخیرگان تیره فکر

طاق کسری

بادشها جز رواق گنبد کسری — هیچ نمانده است ازملوك اوایل
وین اثر ازعدل شد که احمدمختار — فخر کند بر زمان خسرو عادل

طاق کسری

ز شادروان کسری چون گذشتی
گذر کن مست در ایوان جمشید

ببین تخت جـم و دیهیم کسری
بشاهنشه رسید از دور خورشید

٭طامات وریا٭

مباش غره بطامات و لاف زهد و ریا

مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم

همه حسود رخ و دشمنان حسن تو اند

که در برابر روی تو عاشقند و ندیم

٭طبیب نابکار (هجو او)٭

ایا خر خرف یاغی نعامی عیر

حدیث من بشنو نیك ونکته را دریاب

توآن خری که ندانستهٔ و نشناسی

ترنجبین وعسل راز حنظل وحلباب

توآن خری که ارسطو بود بنزد تو خر

توآن خریکه فلاطون بود به پیش تو گاب

خدای شاخ ودمت را بریده است از آن

ستیزه داری باذوالقرون و الاذناب

خران زجور تو آزادو گاو در آزار

دلیل جنسیت است این ونیست جای عتاب

٭طبیب نابکار هجو او)٭

مبرز الحکما مبرز الاطبا نام بخویش بسته وفربه شده ازاین القاب

بشصت سالگی اندر بسان تازه عروس گهی بچهره سپیداب سوده گه سرخاب

سبالهاش بر آمیخته بکسمانیك بزیر بینی و بالای لب شده کوتاب

چنانکه انترو گایتف بزیر دوو پر گول بهیئت افقی بر فراز یك سیلاب

زگالش و گروات وفکل تو پنداری برون زاست فرنگی شد آنفرنگ ماب



مطب دکتر ریقو سلالة الانجاب نهاده لوحی بالای درنوشته بران

عمل نموده بسی درطویله نواب گرفته دیپلم طب ازحسین بیك بیطار

٭طلبه بیدین وعلماء ریاکار٭

که کارشانهمه میل دل است وخواهش زر میان (طالب) بیدین و(غالب بیداد)

چو درمیان دو گرك درنده مشتی خر فتاده اند گروهی شبیه آدمیان

زصدهزار یکی را نه روح درپیکر زصدهزار یکی رانه فکرت اندر مغز

دهان گرسنه ونابهای چون نشتر چرالگدنزنداین ستورلاشه بر آن

چرا همی نگریزدزجایگاه خطر چرا همی نستیزد بقهرمان اجل

مگر(خدای) ازین قوم بر گرفته نظر مگر پیمبر ازین خلق قطع کرده امید

کنندصرف بچون چرا وبوك و مگر که راه علم نپویند وروز گارعزیز

بهرچه دست فرازند ضایع است وهدر ازآن بخیره وغافل که جز بدامن علم

طمع رجوع کنید «به حرص»

٭حرف «ظ»٭

٭ظالم٭

ز شیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد

که بهر عبرت مردان روزگار سرود

درون رخت (کژاکند) پهلوان باید

بیال وکتف مخنث سلیح حرب چه سود

کجا شدند سواران چابك از میدان

که پیر زالی برخرنشست و گوی ربود

دگر بسفره ملت نه آب مانده نه نان
دگر بجامه دولت نه تار مانده نه بود
ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست
ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
سرای دهقان کوبید وقصر و ایوانساخت
ز ابلهی بن دیوار کند و بام اندود
ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر
نباشد از تو دلی خرم وتنی خشنود
ازآنزمان که بریدی تو پای بند وشکال
شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آسود

✻ ظالم (نکوهش او) ✻

یکی بعاقبت کارخودنگر کەنیست — سعادت ابدی عهد با زمانه تو
شود کەروزی سازدتنت تشانەتیر — کسیکەبوده دلش سالها نشانه تو
تومیروی وازین کارهای زشت پلید — همی بماند اندرجهان فسانەتو

✻ ظاهر بد وباطن خوب ✻

روانها بیاساید ازخوی نیك — درونها بفرسایدازروی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم — برونش رخ مشرگان در کنشت
جمالش چوصحرا بهنگام دی — خصالش چوبستان باردی بهشت
تو گوئی مران مصحف با کرا — یکی کاتبی زشت خط برنبشت
ویا گنجی از گوهر شاهوار — نمودند بنهفته درخاك وخشت

خداوندهرچ ازجمالش بکاست — ببالای فضل و کمالش بهشت

ظلم رجوع کنید به « عدل وظلم »

✻(حرف « ع »)✻

عالم بیعمل

شها ببین عمل عالم مکرم را — ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گویدالمسلم — هرآنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگرنبودخوداین پیشوای برصیصا — کەبودزنده کند استخوان بلعم را
رسالهٔ کەنوشتەاست دوش میخواندم — مگر کەاخذ کنم حکمهای محکم را
بهرخطیش بدیدم هزار گونەخطا — درون هررقمی صدهزار ارقم را

عالم نظام ان

عالم چو کتابیست پرازدانش وداد — صحاف قضا و جلدآن بدو ومعاد
شیرازه‌شریعت است ومصحف اوراق — امت همه شاگرد وپیمبر استاد

✻ عدل ✻

پادشها پیش گیر راه عدالت — زانکه شهان راست بهترین خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاك — فخر کندبرزمان خسرو عادل

✻عدل✻ رجوع کنید به « امیر ستایش او »

✻عدل✻ رجوع کنید به «قاضی نابکار »

✻عدل وظلم✻

عدل اندرهمه جا ممدوح است — ظلم اندرهمه جا مذموم است
لیك در کشورما آنچه بگوش — نا خوش آید سخن مظلوم است

❋عدلیه❋

اف براین دیوان سرا لعنت براین دیوان که برد
ظلمشان در ظلمت از مه نورو از شارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد
فرد و طاق ازدین پرستی جفت نیرنگ وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش بخت آنکسی است
کاندرین گیتی نه بیند چهره این اشقیا
هر که رخشان دید گوید تا ابد یا لیتنی
مت قبل الیوم حتی صرت نسیا منسیا

❋عدلیه❋ (اجزای آن)

تمام آکل و ماکول جنس یکدیگرند
مرتبا ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهر مروارید
یکی ز گوهر آبستن است چون اصداف
به نیزه طمع انجیده اند شانه عدل
چو شانه عربان از سنان ذوالا کتاف
درون محکمه برناز وعشوه افزایند
ازآن سپس که ستانندرشوه قدر کفاف
شوند یاور حال و قوای مرد قوی
برند مال ضعیفان ز جور بالاضعاف

نعوذبالله ازآن مجلس مشاوره کاوست
چوجامهٔ که ورا ظلم ابره جهل سجاف
بسهو وعمد چوزان انجمن رسدامری
چو حکم شرع ندارد تمیز واستیناف

❋ عدلیه بد ❋

مگذر از کنار عدلیه | که خرابست کار عدلیه
کس نپندارم ازوضیع وشریف | که نباشد دچار عدلیه

نیز هم

فضا وساحت عدلیه یارب از چپ وراست
تهی زمردم دیندار ودین پرست چراست؟
بنای کژ نشود راست گفته اند ولیك
بدست کژ منشان این بنای کژ شده راست
هزار خانه برانداخت این اساس وشگفت
که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد بر آورد وسقف عدل بریخت
هنوز سقفش ستوار واستنش بر پاست
فتاده برقی در خرمن زمانه از آن
که دودو سوز پدیداست وشعله ناپیداست

نیز هم

طاق رواق عدلیه را بر کندستون | آنکوفراشت سقف سمارا بلاعمد

خواهی که یابی ازستم قاضیان امان　　خودرا فکن بزیر پر (دختر احد)

❋عدلیه (نکوهش آن)❋

مرکز عدلیه حمامی بود بی‌سقف و بام

جای دلاکان در آن مشتی زنان حامله

اندرین حمام جمعی لات ولوت وخوار وزار

دستها آماس کرده پایها پر آبله

جانشان در دست دلاکان آبستن چنانك

جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله

وجه درصندوق واجزا را حوالت میشود

قسط جدی ودلو و حوت اندر اسد یاسنبله

❋عرفا❋

ای عرفا چند گسترید دراین راه　　دانه تسبیح ودام وحیله وفن را

عزلت

تابدار الملك عزلت گشته ام فرمانروا

تاج فقرم ساخت بر تخت قناعت بادشا

آستین افشاندم از گرد علایق آشکار

تا زدم مردانه بر ملك دو عالم پشت پا

شددلم آیینه اسکندری زاندم که ساخت

جان پاکم چون خضر درآب حیوان آشنا

❋عزم❋

مرد چوباشد بوقت کار هراسان　　مشکل گردد ورا بدیده هرآسان

عزم درست و دل قویت چو باشد　　کوه توانی همی بسفت بمژگان

باید دل ساخت زآهنی که نگردد　　دستخوش امتحان آژده سوهان

مشت چوسندان اگر نداری هرگز　　می نتوانی نواخت مشت بسندان

عقل رجوع کنید به « تفاخر »

❋عقل (عذاب آن)❋

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد　　خوش آنکسیکه کره خر آمدالاغ رفت

ای باغبان منال زرنج دی و خزان　　بنشین بجای وفاتحه برخوان که باغ رفت

ای پاسبان مخسب که درغارت سرای　　دزد دغل بخانه تو با چراغ رفت

❋عکس❋ (تقدیم آن)

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را　　تاجای من ببوسد آنروی چون سمن را

ای عکس چهره من چون میرسی بکویش　　در پای او برافشان یکباره جان و تن را

❋علم❋

چو باب علم گشودی تو بسته شد درجهل　　چو بادپیش سلیمان وزید بشه بجست

❋علم❋ رجوع کنید به « شرع و علم »

❋علم❋

علم است اسباب کار مرد ازیرا　　مرد چو باشد بعلم ماهرو نقاب

پی بحوادث برد زجدول تقویم　　پرده گردون درد بنور سطرلاب

علم نداری سبب زفضل خداجوی　　تاش فراهم کند مهیمن وهاب

نیز هم

بعلم گوش که سرمشق زندگی علم است

که علم اگر نبود زندگیت بی ابقاست

هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست
اگر چه خود همه اقطار خاکرادار است
پس اجتماع باید ز روی دانش و علم
که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض ز علم چه ؟ بینائیست و پی بردن
باینکه این بصوابست یا که آن بخطاست
غرض زعلم چه ؟ واقف بحال خود گشتن
که ازچه روی گرفتار درد ورنج وبلاست
غرض زعلم چه ؟ پی برحقوق خود بردن
که از چه‌دستخوش وپایمال جور و جفاست

علم رجوع کنید به « جهل »

علم

مایه هر سعادتی علم است   بخدای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی علم   مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم   از نشیبت برد بسوی فراز

نیز هم

شراب کوثر علم است و جز بدولت علم
کسی نرست ز دام فنا و بند خطر
توجام زندگی از دست علم گیر وبدان   که گردعلم نه بیهوده گشت اسکندر
بیابنوش زعین الحیوة ما قدحی   ببوی همچو گلاب وبطعم همچو شکر

علما (وظیفه آنان)

وظیفه علما اینکه تا توان دارند   دقیقهٔ نکنند از صلاح ملك گذر
عنان عامه بدست خرد نگهدارند   بحفظ دولت وملت شوندراه سپر
و گرنه کار بسختی همی کشد ناچار   زجرم تاری ماند برخ زسیف اثر
من این قضیه بدانم زصغری و کبری   همی بخواندم ازین جمله مبتدا وخبر
بمصطفی وبفرقان و کردگار بزرك   بمرتضی وبسبطین او شبیر و شبر

علمانمایان

آیت‌الله معنی آن ذات باك آمد هلا
حجة الاسلام نامش زآسمان آمد هله
آیت است اما دوم زایات تسع موسوی
حجت است اما بود خالی زوجه و باطله
مفتی وقاضی غیاث‌الدین امین‌الحق یکی است
گربهم هواست وهم سنوروقط هم خیطله
حل لاینحل عمامه‌اش حجت قاطع چماق
اینش روشن تبصره آنش هویداتکمله
خرمن امیدجمعی را برآتش مینهد
آن خردون داه اندر پی یکخرداه
عیب دارالشرع را تشریح‌نمایم ازآنکه
نوع ضایع می شود برمی‌خوردبرسلسله

اینقدر گویم که‌ازبس خارج ازره‌میروند

در جهنم هم نشاید رفت با این قافله

نیز هم

دعوی دانش دارند و ندانند ایچ
که‌تهی مایه بسی داعیه‌دار آید

همه طبلند اگر طبل تهی دیدی
دربی نوش رود یابی خوار آید

علمای ریاکار رجوع کنید به « طلبه‌یدین و علمای ریاکار »

علم وفضل

شنیده‌ام که‌شهی با وزیر خود میگفت
که‌علم‌وفضل کلید خزانه هنراست

درخت تلخ ز پیوند تربیت درباغ
بمیوه شکرین جاودانه بار وراست

علی

علی نمود مصفا جمال علم یقین را
فکندبرده زرخسار نازشاهددین را

علی زتیغ شرربارومنطق گهر آگین
گسست عروه کفر و ببست حبل متین را

نمود نصرت پیشینیان زغیب ولیکن
رفیق شد بعلن پیشوای بازبسین را

اگر نه‌ساقی کوثر علی شدی نچشیدی
حسینش ازدم شمشیر خصم مآء معین را

تبارك‌الله از آن شه که داد در ره یزدان
نگین وتاج و سرو پیکر و بنات وبنین را

علی ابن ابی طالب (مدح او)

سید الاولیاء امام رشید
اول الاوصیاء شه ذوالمن

دست یزدان ممیت بدعت و کفر
شیر حق محیی رسوم و سنن

آن کزاو نورجسته دیده عقل
آن کزاو کور گشته چشم فتن

شاه مردان علی ابوطالب
پدر اطهر حسین و حسن

عمان رجوع کنید به « ایران »)تجاوز دیگران)

عمر رفته

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست
نه تیرچون ز کمان جست آید اندر شست

چوعمر رفته‌نیاید بدست آن بهتر
که‌درحوادث آینده‌خفته‌باشی ومست

عمل

ترا بعالم باقی عمل بکار آید
نه مخزن زروسیم‌وخزانه گوهر

عمی رجوع کنید « به فرهنك »

عیب (ازنفوس)

زماست هرچه بود نقص‌وهر چه‌باشد عیب
که فضل ورحمت اولا تعدولا تحصی‌است

بس‌است خبطوخطا تا کی وغرض تا چند
گذشت کار چرا کار خود نسازی راست

خریت آخر تا چند واحمقی تا کی
دیگر چه جای کسالت چه سود دراعیاست

تو گوئی اینکه عصب هیچ درتن ما نیست
وگر که هست گرفتار ضعف واسترخاست

تو گوئی اینکه نداریم چشم وگر داریم
هم از سلاق وسبل مرمداست ونابیناست

تو گوئی اینکه نبوداست گوشمان ورهست

اسیر رنج دوی وطنین وطرش وحماست

✽عید فطر✽

هر زمان غره شوال ز دربازاید فال‌نیکی است که‌از دور قمر باز آید

عید باز آمدوماه رمضان رفت ولیك آمده باز رود رفته زدر باز آید

عادت‌روزه‌بر این‌است که‌چون‌شد بسفر بعدیکسال هلالی زسفر باز آید

سببی ساز خدایا که‌د گرباره زدر آن‌مبارك‌شب‌فرخنده سحر باز آید

نیز هم

ماه رمضان‌روی نهان کردا گرچند دلهای کسان‌راهمه‌اندر تعب‌افکند

چندانکه بدازروزه‌دل مردم‌غمگین شدزآمدن‌عید درونها همه‌خرسند

عید آمدن‌ورفتن روزه شده‌توام چون‌آمد فروردین بارفتن‌اسفند

هین جام‌می آریدو بنوشید بگلزار ای‌روزه گشایان‌هله‌در پرده گنه‌چند

نیز هم

ماه رمضان بنهفت آن‌چهره‌نورانی عید رمضان آ مد بافره یزدانی

آوازجرس برخاست ازقافله‌طاعت وین‌قافله‌راتوحید کرده‌است‌شتربانی

این‌قافله‌محظوظ‌است از نعمت‌جاویدان وین‌بادیه‌محفوظ‌است ازغول بیابانی

این‌قافله در گیتی‌مهمان‌خدابودند اینك بسرای خویش‌آیند زمهمانی

مهمان‌خداهر گزنه گرسنه‌نه‌تشنه‌است سیراب‌زبی آبی‌است‌سیراست‌زبی‌نانی

عیسی رجوع کنید به بهار .

✽(حرف «غ»)✽

✽ غارت ✽

روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان

سوی شارستان چوبادازروزن‌وآب‌ازتکاب

هر کجا بدزالی ازغوغا بماند اندر نهیب

هر کجا بد مالی از یغما برفت اندر نهاب

✽غارت✽

بتاختند یکی بهره خیل شورشیان بخانمان سپهبد برسم غارت گر

یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود یکی‌شکست درمخزنش بزخم‌تبر

همه ببردندآنرا که‌بد زفرش‌واثاث همه ربودندآنرا که بدزدرو گهر

نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال نماند هیچ براندام‌خاصکان زیور

زنان وپردگیان درهراس‌وبیم‌شدند بلرزه‌همچوسیماب‌وزردچهره‌چوزر

زبسکه‌ناخن‌وسیلی همی‌زدند بروی رخانشان همه شدارغوان ونیلوفر

گهی، نبی‌را کرده شفیع وگاه نبی گهی بحق متوسل گهی به‌پیغمبر

✽غافل (نکوهش او)✽

ازچه در این باغ ایدرخت برومند میوه نیاری ببار وقد نفرازی

از چه درین بهنه ایدلیر دلاور تیغ‌نگیری بدست واسب نتازی

گرعجب‌است از گراز دعوی‌شیری اعجب باشد زشیربیشه گرازی

خصم‌ورقیب از نشیب رو بفرازند تو بنشیب ایعجب دوان زفرازی

چاره بیچارگان تو بودی وامروز درد دل‌خود بهیچ چاره نسازی

دزد بکاخ تو اندر است وتوابله خفته بغفلت درون بستر نازی

نیز هم

نشستی بایوان ونازی ببخت ندانی که‌وارون‌شدت تخت‌وبخت
توئی خفته‌اکنون بچرم‌پلنك ندانی که‌برسینه‌ات‌خورده سنك

غرب رجوع کنید به «شرق وغرب»

غربت

زمانه‌کرد دراین سرزمین‌غریبم‌باز فکند دور زمحبوب وازحبیبم باز
بجای‌انکه‌چوطوطی‌شکرخورم‌زلبش قرین ناله وافغان چوعندلیبم باز
چراغ‌بزم وصال‌نگار خود بودم که‌هجرسوخت بکام دل‌رقیبم‌باز

غفلت (نهی ازان)

مخسب ای برادر که‌دزدان‌بخواب بتازند بر خفتگان با شتاب
تو درخوابی وخصم بیدار بخت بدرد براندامت از کینه رخت
بشو سرمه خواب‌ومستی ز چشم که دشمن ببالینت آمد بخشم
بیاران بده دست وبی وا همه بران گرك از گله دزد ازرمه
ببر راه دشمن ازین بوم‌و مرز زتوپش مترس از نهیبش ملرز

غربیان (جنگهای آنان)

چون سر کشان غرب که هنگام طعن وضرب
پوشیده جای اسلحه بر غازیان کفن
بر هم زنند منزل و مأوای یکدیگر
ویران کنند خیمه‌و خر گاه خویشتن
رعنا غزالها همه در چرم شیر نر
زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن

طیاره ها چو رعد خروشان فراز ثل
عراده ها چو برق شتابنده در دمن
قومی کشند باده وجمعی خورند خون
خلقی بمرغزارو گروهی بمرغزن
جای زهور زهر بروید ز شاخسار
جای گل وشکوفه دمد از شجر شجن
دنیا خراب شد بی آزادی نفوس
دریا سراب شد بی آبادی وطن
بانگی دگر برآیدازین طشت نیلگون
نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
غواصه شان در آب چو تا بوت موسوی
طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
یاویلتا که جمله کرند از جوان وپیر
واحسرتاکه یکسره کورند مردو زن

(حرف «ف»)

فارس

بگرد پارس حصاری ز پارسا گرد است
که‌عشق آنجا معمار و عقل شاگرد است
درآن رواق مثلث بروزگار دراز
گروهی از خرد وهوش‌وجان دل گرداست

بهشت را نستانم بگردی از ره فارس
که فارس معدن یاقوت وکان گوگرداست

«فداکاری»

چون مرد بیشه کردشکیب وثبات را   بشکست پرچم علم حادثات را
مردآن بود که چون خطر آید بجاه وی   قربان کند بمجد و شرافت حیات را
گرخواندهٔ بمدرسه اندر کتاب فقه   فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین ووطن بهر مرد حق   فرض است انچنانکه طهارت صلوة را

«فراق»

ای گلبن باغ و شمع محفل   ای مونس جان و راحت دل
تا ازتو شدم جدا ومهجور   بیمارم و ناتوان و رنجور
بی روی تو در سراو گلشن   تنك است دلم چو چشم سوزن
نه صبر وتوان و تاب دارم   نه راحت و خورد وخواب دارم
همچون مرغی کز آشیانه   پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت   پرواز همیکند بسویت

«فرج» رجوع کنید به « کوشش »

«فرج بعد از شدت»

نگفتم از بس سختی بیاید روز آسانی
نگفتم چرخ آبادی بذیرد بعد و یرانی ؟
تومی بنداشتی کاین غم که باشد درفراوانی
نخواهد رایگان رفتن زبس دارد گرانجانی

«فرزند بی تربیت»

آن را که بدر تجربت وفضل نیاموخت
زود است که از کار فلك تجربه گیرد
و آن خوی که گردون نکند چاره اورا
دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید   آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

«فروردین»

بگشود باغبان درفردوس درچمن   کردند بلبلان همه درباغ انجمن
بادصبا شقایق و گل را همی فشاند   که مشك سوده گاه زرخرده در دهن
گفتی بفرودین سوی بستان سپیده دم   آ ورده کاروان ختا نافه ختن
بگشود چین وبرده بیکسو فکندباد   از گیسوی بنفشه و از چهره سمن
برشاخ تر شکوفه بادام در کشید   چندین هزار گوهرغلطان بیك رسن
گلهای رنك رنك بران برگهای سبز   افتاده از ردیف وبراکنده چون پرن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری   بگشود تکمه گهر از چاك پیرهن
بسته رده بباغ درختان زهر کنار   چون دربرند سبز عروسان سیمتن

نیز هم

جهان جوان شدوعمر دوباره باز آورد   بروی بهمن واسفند درفراز آورد
رسید عید همیون و باد فروردین   دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اوراشداست نامیه شوی   بحجله رفت وصبارا به پیشباز آورد
زلعل وبسد ومرجان گرفت کابین لیك   زعود وغالیه ومشك تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنك   ز جامه ختن ودیبه طراز آورد

دهان غنچه گشاید درون تنگدلان   مگر حدیثی از آن لعل دلنواز آورد

نیز هم

زآمدن فرودین ورفتن اسفند   دلها خرم شد وروانها خرسند
گلها افروختند آتش زردشت   مرغان آموختند ترجمه زند
ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت   باد فراز زمین عبیر پراکند
سبزه‌تر فرش نو بخاك بگسترد   لاله همه ناف خود بنافه بیاکند
ترکی ازشاهدان خطه بابل   خوبتر از لعبتان چین و سمرقند

نیز هم

جنك دی وفرودین نیافته کفشیر   گرچه همیافت حرب غیری وداحس
باغ د گربارهشد چو خواجه منعم   زان بس کز غارت خزان بد مفلس
آمده آن ارغوان بسان مریضی   گشته گرفتار درد وعلت نقرس
برزبر شاخ کربه بید چو بر بام   شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
برك سمن چون قران و کبك مفسر   لاله کتاب آمد وهزار مدرس
گلچو یکی را کبست و گلنمر کوب   باد فرس وارو ابر آمده فارس
صحرا بهتر شد ازجمال غوانی   بستان خوشتر شد ازحجال عرائس
بلبل شیدا ببوستان متذکر   لولو لالا ز دوستان متجسس
مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی   باز شد اندر سکندریه مقوقس

✽ فرهنك ✽

آنکه ازجهل وعمی کاشت درختی درباغ
روزی ازجهل وعمی بر کند ازباغ درخت

خانهٔ را که زفرهنگ دراو نیست چراغ
خیز و مردانه ازآن خانه بهامونکش رخت

✽ فریب حسودان ✽ رجوع کنید به « حسودان »

✽ فریماسون ✽

ای برادر بیدار دل بگرو   وز (فراماسنی) زمن بشنو
سبب ارتباط ما یکسر   غیر ازاین نکته نیست چیزد گر
مجمع فرقه فراماسن   که بجا مانده اززمان کهن
فکر ودانش همی کنند تعلیم   بی ریا بر برادران سلیم

✽ فساد ✽

در کشور ما فساد فرمانفرماست   خاره‌درو خارورد وحنظل خرماست
ازمردم بیگانه توقع چکنی   زیرا که هر آنچه بینی ازما برماست

✽ فضائل ✽

راه کسب فضائل آن باشد   که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری ونکو خواهی   نکند یکدقیقه کوتاهی

✽ فضل ✽ رجوع کنید به « طاعت وفضل وهنر »

✽ فضل وهنر ✽ رجوع کنید به « تبریز وتعریف آن »

✽ فضلویه ✽ رجوع کنید به « دزد »

✽ فقیه بیهنر ✽ رجوع کنید به « وزیر وفقیه نابکار »

✽ فقیه (ستایش او) ✽

شنیده‌ام که پیمبر همی کند تشبیه   مر آل وعترت خود را بفلك نوح نجی
درست خوانم این گفته‌را ولی دانم   که همت تو بود بادبان این کشتی

تو آفتاب ودگر فاضلان دهرسها　تو اسمان واساتید روزگار زمی
بر آسمان تفرس توئی همایون بدر　ببارگاه تقدس توئی سراج مضیئی
بنص روشن عقلی توجانشین رسون　بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی

✻ فتیه وخطیب ✻

بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه
بسکه بر آیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه‌ات منهوب شد عقل از هوی مغلوب شد
پیکرت مصلوب شد تن از صلیب آمد سلیب

✻ فکرمتین ✻ رجوع کنید به «می (نکوهش آن)»

✻ فکل ✻ «رجوع کنید به «احزاب»

✻ فلاطون ✻ رجوع کنید به کائنات»

✻ فلکیات ✻

جسم های طبیعی از ترتیب　یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب ازاجسام　بر دوقسم است همچو ناقص وتام
همچو حیوان ومعدنی و گیاه　وآن چو ابر سفید ودود سیاه
هست جسم بسیط چون افلاك　یا چو آب وهوا وآتش وخاك
منطقه اطلس بلند رواق　که معدل بروکنند اطلاق
هر دوقطبش دوقطب عالم گیر　در شمالش بنات نعش صغیر
دومین منطقهٔ سپهر بروج　کرده برچرخ ثابتات عروج
گذرد دردونقطه این تدویر　از معدل ببین و باش بصیر
این دونقطه همی رود بشمار　اعتدالین در خزان و بهار

سومین دان خطی که ازآغاز　ره بر این چار قطب برده فراز
کمترین قطب آنکه شدموسوم　میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین　یا همی بگذرد ز منطقتین

✻ فلکیات - تتمه ✻

آنچه اندر رصد معین گشت　منزل ماه بیست باشد وهشت
که ز تقدیر کردگار قدیر　طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصداق عادکالعرجون　از حصار محاق شد بیرون

✻ فوق العاده ✻

می شنیدم لفظ فوق العاده در بازار لیك
فهم کردم این زمان معنای فوق العاده را

✻ (حرف «ق») ✻

✻ قاضی جزای نافهم ✻

درجزا مردی رئیس آمد که نشناسد ز جهل
تاك از تریاك و سیب از سنبه گیپا از گیا
عارض ومعروض ازاو بینند درکار آنچه دید
معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید
زآهك و زرنیخ و گوگرد و کنین و کاسیا

✻ قاضی درستکار ✻

کسی برحکم بین الناس بگزین　که گویندت نیابی خوبتر زین

سزای مسند است آن پاك طینت　　که باشد فضلش افزون از رعیت
دم خصمش نسازد تار و تیره　　بلغزش دل نبازد خوار و خیره

❊قاضی نابکار❊

جهل را تفسیر وعنوان حرص را مقیاس ومیزان
جور را بنیاد و بنیان ظلم را افزار و آلت
مسالکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش تطاول
مذهبش بیداد و آیینش طمع دینش ضلالت
پیکرش مانند اشتر شد ززخم چوب ملتر
نز شناعت در تنفر نز ملامت در ملالت
از نویدش کس نبیند جز قباحت یا فضاحت
بر امیدش کس نیابد جز ملالت یا کسالت
برویست این شغل چون بر یوسف سراج شاهی
باویست این کار چون با مشهدی باقر وکالت
عدل از او مهجور واز ضحاك علوانی ترحم
دانش ازوی دور واز حجاج بن یوسف عدالت

نیز هم

الحذر ایمدعی العموم که دزدی　　شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام　　هر که ندارد بصید و کید مهارت
قاضی عدلیه انکس است که باشد　　شهره باخذ وعمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانه مظلوم　　روبد و گوید همی باسم خسارت

قاضی اگر دزد و دزد اگر شده قاضی　　نیست ترا حد اعتراض وجسارت
کز در دزدی در این زمانه نباشد　　یك دوقدم بیش تامقام صدارت

❊قاضیان نابکار❊

کیستند این خرسران درمرغزار معدلت
چیستند این خربطان در آبشار اتقیا
نایب فرعون وهامان را کجا شاید شناخت
چون سلیمان یاوزیرش آصف بن برخیا
زین شش اندازان چه بینی غیر تاراج وشتل
از ز کام ایدر چه زاید غیر مالیخولیا

نیز هم

سوگند بریگانه حکیمی که آفرید　　این هفت آسمان و من الارض مثلهن
کاین مملکت زسوء تدابیر قاضیان　　ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای کن
دانی بکار ما زچه رو نیست رنك و بوی　　کز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
مستور گشته شمس کیاست ازین بلاد　　مهجور مانده نور سیاست ازین مدن
المرء من یقاتل فی اللحم واللبن　　والفحل من یجادل بالخبز والجبن

❊قاضیان بدکار❊

حافظ دینند مشتی رهزنان یاللعجب
حارث ملکند جمعی غرزنان یاویلتا
کینه توز و کینه ورز و کینه خواه و کینه جو
فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا

هوششان مست از خمار ونشأه مینای می

گوششان گرم از سرود نغمه زیرو ستا

فتنه خسبد بر نگیرندش گر این دونان زخواب

این مثل دایم شنیدی لو ترك نام القطا

تنك شد برما فضا زین قاضیان رشوه خوار

راست کفت آن شه اذا جاء القضا ضاق الفضا

ای قضای آسمان پرداز خاك از قاضیان

تا بیاید ازبس سوء القضا حسن القضا

قاضی جزا

اصل بیدادو ستم قاضی دیوان جزاست — که زجورش همه جا شیون و بیداد و عزاست

قاضی نابکار

گر گیست رفته در گله اندر لباس میش — بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد

نه معتنی بقاعده دین و رسم داد — نه معتقد بداور بخشنده صمد

از اخذو بندو رشوه و کلاشی وطمع — بر سینه کسی ننهاده است دست رد

نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم — نه در نماز سوده بخاك از نیاز خد

چشمش بسان ابر دمادم برعدو برق — آزش بسان بحر بیابی بجز ومد

قواش بد ستگاه بلیس است متبع — حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد

قضا رجوع کنید به «دلگیری»

قضا

چو بخت خفت وقضا چیره تیره شد اختر — زبون وزرد شود آب فضل و برك هنر

همی گذارد دانا برون زحکمت پای — همی فراز دعاقل جدا زفکرت سر

شناخت نتوان با دیده گوسپند ز گرك — تمیز ندهد با ذوق حنظل از شکر

زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود — بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر

هر آنچه زشت است آنرا به نیك پندارد — هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر

قضا چو آید تاری شود بدیده فضا — قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر

قضا رجوع کنید به «تسلیم»

قلم عالم

کدام تنبل وجادو نماید آن آثار — که آید از قلم ورای مرد با فرهنك

قناعت رجوع کنید به «جهان»

قناعت رجوع کنید به «حرص»

قناعت

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان — بنمك ساختمی نی بگر و مطهره شد

شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرك — نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

قهر یار

آزرده مشو ز وعده دیر — از طول مفارقت مبندیش

لذت ندهد وصال بی هجر — گل باخار است و نوش با نیش

در قهر هزار لطف مخفی است — گر عاشق صادقی مبندیش

قوس و قزح

چو آفتاب برآید بشکل قوس وقزح — در او به اینی هر ساعتی قسی و نبال

کمان رستم زال است وتیرش از سم گور

پر از قوادم سیمرغ وزه زطره زال

استاد ادیب الممالك در سن سی و پنجسالگی



(حرف «ك»)

کار بد

مکن کار بد تاچوخسبی بخاك   رهد از بلای تو جانهای باك
عزای تو برخلق شادی شود   جهان راز مرگت گشادی شود

کار بیهوده

دانا کبود بنزد مردم هشیار ؟   آنکه بهبیهوده هیچمی نکند کار
داناآن شد که پخته‌سازد ونیکو   خامی گفتارخویش وزشتی کردار
خوب کندزشت‌را بکوشش افزون   پخته کند خام‌را بجوشش بسیار
کام‌نجوید بشوخ چشمی‌ومستی   مغز بشوید زخویش بینی وپندار
دوست ز گفتاراو نیابد رنجش   یار ز رفتار او نبیند آزار

می‌نگذارد قدم مگر بدرستی   می نسراید سخن مگر بسزاوار
آب زسنك آوردبفکرت بیرون   نقش برآب آورد بهوش پدیدار

کائنات

نظاره کن بدایع گردون را   تا پی بری صنایع بیچون را
تابینی آن عجایب کز هریك   کالیوه گشته مغز فلاطون را
بنگرچگونه‌ساخته بی‌بر کار   نقاش صنع این همه برهون‌را
گرصانعش خدای‌نه کی انباشت   از گوهر این‌فاین مشحون‌را
ازاندرون‌وبیرون‌چون‌پرداخت   این‌بر کشیده طاق بی‌آهون‌را

کتاب (عاریه دادن آن)

کتاب‌عاریه دادن بمردمان ندهد   ترانتیجه بجزآه وحسرت‌وافسوس
بودکتاب‌عروس‌ای‌پسر بحجله علم   کسی بعاریه‌هرگزنداده‌است‌عروس
عروس‌خویش‌چودادی بعاریت‌تاحشر   ببام‌عارو‌ندامت همی نوازی کوس

کرویت زمین

زمین گرداست مانند گلوله   نیوتن کرده واضح این مقوله
اگرچه گفته فیثاغورث ازبیش   نبودش‌حجتی بر گفته خویش
نیوتن قول خود را با دلائل   بیان کرده ولله در قائل
دلیل اولینش گردی آب   بدریا اندرآ وین نکته دریاب
که‌بحرازبرفزونترهست بیشك   بحجت تابع افزون شد اندك
کسی کو ایستدیم را بساحل   شود از دور با کشتی مقابل
نخست‌ازپیکر کشتی درآن یم   نبیند هیچ غیر از نوك برچم
چو آید بیشتر بیند اصولش   ز روی نسبت افزاید بطولش

کسائی رجوع کنید به «ستایش»

کسری رجوع کنید به «طاق کسری»

کفو

هر که جز با کفو خود در جنك همناورد گشت
سند روسی شد رخش ازدور چرخ لاجورد
شیرنررا شیرنر کفواست وسك را سك قرین
دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هر که نز جنس تو زو پیوند صحبت در گسل
آنکه نی کفو توزو طومار عشرت در نورد

کلاك رجوع کنید به «امیر (ستایش او)»

کلك رجوع کنید به «دبیر (ستایش او)»

کلك (ستایش او)

جز کلك تو کان خط سیه زادندیدیم هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلك تو چو حوری که بود اهرمن آسا تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی

کوشش

سعی و کوشش بود کلید فرج قرع الباب ثم لج ولج

ایضاً هم

فراموشم نشد پندی که میگفت بپور خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جنبش کند مرد توان سفتن بسوزن کوه خارا

گفتار

گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است بیشک ز زمین روید تخمی که بکارند

گماشتگان نابکار

چو پتیاره را دادی انگشتری سپردی بدو دام دیو و پری

در آورد گیتی بزیر نگین الب ارسلان گشت وطغرل تگین
بکرد آنچه می خواست بر دانچه بود بر آورد از خرمن داد دود
بنام تو بر خلق راند او ستم ز بیم تو کس بر نیارست دم
مگر روزگارت درد پیرهن کشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه ها نگارند ازاین داستان نامه‌ها
بماند از او نیکی ازتو بدی از او دانش واز تو نابخردی
بر او آفرین بر تو نفرین کنند جهان را بمرگت نوآیین کنند

گیتی

مخور جانا فریب از گنج گیتی مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه مات است همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا ز سحر وجادو ونیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند ز افسون ودلال غنج گیتی

(حرف «ل»)

لاف زدن

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست خرد بدرگهش استاد و چشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نر بجفت عزیز ترانه خواند و سرود آنچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار ز جای کند و بدریا فکند و خاکش رفت
بخشم شد شه و گنجشك بینوا چون یافت که این حدیث شهنشه شنید وزان آشفت
بگفت خشم مگیرا یملك ز لغزش من که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود برای انکه کند جلوه در برابر جفت

لشگر کشی

بفرمود تازین براسبان نهند — نوید بشارت بکیوان دهند
برآرند چون باد پای ازصطبل — نوازند شیپورو کوبند طبل
زجوش نی وغرش کر نای — تو گفتی که گیتی درآمدزجای

لر رجوع کنید به وضع اشیاء «درغیر مواضع انها»

(حرف «م»)

مالیه نکوهش ان

هر که درمالیه شدمالیه اش تاراج رفت — هر که درعدلیه آمدخورد داغ باطله
هست درمالیه هرچیزی بجز اعطای حق — هست درعدلیه هرچیزی بغیر ازمعدله

ماه

همیشه بدر دراین آسمان بوقلمون — شود هلال بمصداق عاد کالعرجون
دوباره بدر شود آن مهی که گشت هلال — دوصدچراغ فروزدزنور بر گردون

ماسونی

مرد ماسن فزون ز بیگانه — قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد — کوشد اندرطریق عدل وسداد

مبردی رجوع کنید به «ستایش»

مجنون ولیلی رجوع کنید به حکایات (فایده انها)

محفل بهشت آیین

هر آنکه بینداین محفل بهشت آیین — سپس بهشت تمنا کند بود مغبون
برهن می چه غم ارخرقه میرود کامشب — دراین بساط نشاط جهان بود مرهون

محکمه تمیز (نکوهش آن)

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس — که کیست آنکه بکرسی نشسته چون نسناس
بگردوی بنگر چندتن خدانشناس — مگو که چرخ عجب مهرهٔ فکنده بطاس

محمدعلی شاه

تا محمد علی شه قاجار — صاحب تاج گشت وغاصب تخت
سیل کین کنداز عمارت داد — پایه استوار و ریشه سخت
نه سرامانـد در جهان نه وثاق — نه گیاهشت برزمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر — همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر — بی کم و کاست (ای شه بدبخت)

مرثیه (درقتل شاه)

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون ببارد
لیك بر تخت همایون شه نو چون ببارد
درعزای شاه ماضی کایزد از وی باد راضی
نی عجب گر سیل خون از دیده گردون ببارد

مرثیه پسر یادختر جوانمرك

نوجوان مرا فلك خوندل ریخت در اياغ
نونهال مرا سپهر کند ازبن بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن ازنور اوجهان
ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال وفضل ای شهید سنان غم
ازغمت دیده پرزاشك بی رخت سینه پرزداغ

درعزای توقامتم گشت خمیده چون کمان
وزفراق توروز من شدسیه همچو پرزاغ
چون بیادتو بگروم غافل از خویشتن شوم
دربی جان شکردوم تا کنم‌مر گرا سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای
گشت تاریخ رفتنت (لاله‌دارد دلی بداغ)

مردحق رجوع کنید به «حقگوئی»

مردم (بدبختی آنها)

یکی بابسته در زنجیر اندوه　　یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است ازغم گشته‌لبریز　　یکی خمی است کزسم شدلبالب
یکی از گردش دوران مشوش　　یکی ازصحبت دو نسان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار　　زمین بی بن بیابانی است سبسب

مردم (نفاق انها)

براین خلق چون بنگری جمعشانرا　　چو دندانه شانه بینی مفرج
بقامت درازند وبارای کوته　　هم ازریش پهنندو باعقل کوسج
رفیق نفاقند چون بکر وتغلب　　نه جفت وفاقند چون اوس وخزرج
بحکمت شفاده بهرجان خسته　　بگفتار ستوار کن جسم افلج
باصلاحشان کوش باعقل متقن　　بجبرانشان خیز با رای منضج
منه تاشود راه تکلیف بسته　　مهل تا بود باب تعلیم مرتج

مرگ

آری ازدام مرگ نتوان جست　　نه باندیشه و نه بانیرو

پنجه با ساعد اجل نتوان　　که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو گلیم خود گسترد　　بی سخن رخت بر کشد زانسو

مریم رجوع کنید به « بهار »

مسلمانان (بدبختی آنها)

دراین زمانه که یکسر جهانیان خرسند　　زچیست مات اسلام گشته خوار ونژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم　　اگر خود انجمنی داشتند پرا کنند
مگر مسلمان دیوست ودیگران چوملك　　که دیگران همه آزادو مسلمین در بند
جهود وارمنی گرج وروم وچر کس وقبط　　همه رهیده‌ززنجیر و بر گسسته کمند
ولیك هریك ازایشان یکی مسلمان یافت　　چو دیو مست وچو بتیاره در طلسم افکند

مسلمانان رجوع کنید به دانش (فقدان آن میان مسلمانان) .

مسلمان نابکار

تو ای مسلمان کاسلام را بتنك آری　　بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو درسقر تا کی　　جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند
کدام کار توماننده برمسلمانست　　بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و برچه کیش ولیك　　نه برمسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی　　نه فهم قرآن داری نه درك آیت زند
پی رضای حق اینخال عار و جامه ننك　　بروی وپیکر دین محمدی مپسند

مشروطه

این چه مشروطه منحوسی بود　　که دررنج براین خلق گشود
این چه برق است که ازخرمن ملك　　برد بر چرخ نهم شعله ودود

این چه عدل است که ازما بستد   هرچه بخشنده منان بخشود
گرچه مشروطه نبود این ترتیب   جو بما داده و گندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد   بعرقچین زن زانیه خود
دوخت بر قامت ما پیرهنی   که نه زان تارعیان است ونه پود

مغازله

عارضت مهر جهان افروزاست   گیسوانت شب وورویت روزاست
تاجمال توفروغ افکن شد   ازفروغت دل ما روشن شد
گرچه ما بی سروپائیم و گدا   سر نهادیم تورا بر کف پا
ازفقیران گدا چهره مپوش   بنشین بذله بگو باده بنوش
زانکه ما یکسره مهمان تو ایم   میهمان نمك خوان تو ایم
میهمان هدیه یزدان بود است   (اگرموا الضیف) نبی فرموداست

مطایبه

ای فتنه گفر وخصم ایمان   غارتگر کافر ومسلمان
دیدار تو آفت خرد شد   چون بسمله در فرار شیطان
یا زهر هلاکی از دو بادام   جانداروی مرگی ازدومرجان
حصنی است بکردجان زعشقت   ستوار تر از دز اسد خان

مظلوم رجوع کنید به « عدل وظلم »

معارف (نکوهش ان)

برمعارف رقص کن زیرا که اعضایش بود   فاطمه بیدندان ربابه کوره شاباجی شله

مفتی بیعلم رجوع کنید به شرع وعلم »

ملایان

ریش ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو
دمب ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
دستشان چون نیش عقرب غرق زهر آبدار
کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
زنك بدنامی زدود از رویشان نتوان وگر
اطلس گردون کتان خورشبد گردد مصقله

ملایان بدکار

نه زیب مانده بمسجد نه زیت درقندیل   نه نورهشته بمحراب وروشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بزخم گرزطمع   کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم زدین داداست   زداد نام خدا گشته درجهان دادار
نهان وپیدا شیخ بلید بی آزرم   کند بداوری وداد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم رابعمدمنکر شد   کجا باصل نخستین همی کند اقرار

ملای نابکار (سرزنش او)

هزارفتوی دادی خلاف شرع وخرد   برای آنکه تجارت کنی دراین بازار
تجارت تو وبال تو گشت ودرباداش   شوی زمیوه بستان خویش برخوردار
نصیب برتو شود خارخشك وحنظل تلخ   چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل وخار
چنانکه زهربکام جهانیان کردی   علی الصباح ز زقوم بشکنی ناهار
توطامع دغل دزدرا چه افتاده است   که نام حجت برخودنهی باستکبار
دنی تر ازتو کسی کاین خدیعه ازتوخرید   توجفت لاشه خر مردهٔ او کفتار

منذر رجوع کنید به « بهار »

منصور حلاج

از حکایات سال سیصد ونه / این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند / نه رخش زرد شد نه چهره ترش
چون بر آمد فراز دار بقا / گفت ای غافلان ز دانش وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد / آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است ونقش جلی / ثبت العرش گفته ثم انقش
این نه مرگ است زندگیست که نیست / میزبان کریم مهمان کش
عطسه من زنفخ رحمن است / عطسه مغز صرعی از کندش

موسی رجوع کنید به « زاهد حقیقی »

موعظه

گهی بوعظ و گهی وعده و گهی تهدید / گهی بفکر و گهی بافسون و گه بسمر
گهی کتاب و احادیث خوانده و گه آیات / گهی بیان تواریخ کرده و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان / هزار رمز بهر نکته اش مضمر

می

می ده که نوش باد مرا می ز دست تو / بر روی نرگس تر و آهنگ نوش باد

می رجوع کنید به « زن میخواره »

می (نکوهش آن)

خون رزان که هوش کسان را همی برد / باور مکن که رای کسی را کند رزین
رای رزین و فکر متین اندر آن مجوی / کش اندرون مغز پر از خمر اندرین

می نوشیدن

می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی / بنشین و سخن گوی که همصحبت مائی

میکادو رجوع کنید به « ژاپون »
میهمان رجوع کنید به « مغازله »

(حرف «ن»)

ناصر الملك

شنیدم گفته روزی ناصر الملك / که من کهنه سوار فارس باشم
خرابی میکنم در کار ایران / چه در باریس و چه در پارس باشم

نام جاوید

بماند نام کسان از دو چیز جاویدان / یکی ز وسعت خاطر یکی ز لطف زبان
گر از بلندی همت نشان ز مرد نماند / نماند ایچ نشان از بلندی ایوان
سرای دولت و یران شود ز دور فلك / سرای همت تا حشر ماند آبادان

نام مسلمان

هزار سال رهست از تو تا مسلمانی / هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

نام نیك

کسان ز خارف دنیا بدین خریدارند / تو این جهان بفروشی و نام نیك خری
چو نام نیك بماند بجای بگذارش / چو مال بگذرد از وی تو زودتر گذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند / تو با یکی درم الحق هزار گنج بری

نیز هم

چنان زی که نامت بنیکی برند / چو مردی بسوکت گریبان درند

نیز هم

برادران جهان اعتماد کی شاید / که می بکاهد شادی و غم بیفزاید
زمین عمارت خاکیست بی نهاده بر آب / بنای خاك چو بر آب شد کجا باید

بقا زنام‌طلب نی ز عمر تا نشوی — نظیر آنکه بگز ماهتاب بپیماید
براین‌ودیعه که‌بخشیدت آسمان کبود — مبند دل که‌شبی این‌ودیعه برباید

نام نیکان

کسی نام نیکان بزشتی برد — که‌بانام بدجامه برتن درد

نان واب رجوع کنید به « ایام سختی »

نایب‌السلطنه (نکوهش او)

نایب السلطنه آن کز سیرش — صدق فرسوده ادب نالیده
هوش اصحاب هنر فرسوده — گوش ارباب خرد مالیده
آتشی‌نی که‌نیفروخت بدهر — فتنهٔ نیست که نسکالیده
خار خار بلتیکش چون سرو — در چمنزار جهان بالیده
سال تاریخ زوالش گفتم — ریده و خورده ــ برمالیده

نژاد رجوع کنید به « هنر »

نظامیه (نکوهش ان)

درصف نظمیه‌رو کن تا ببینی فوج فوج — صدهزاران دزد ماهر ترز مختار و دله
برسر اموال سرقت رفته‌و خوان قمار — گشته‌حاضر چون گدایان برسر دیگ شله
بینی اندرهر بلد جوق جوق بلیسا از اچنانک — مور در خرمن شپش در تن ملخ در سنبله

نعمان رجوع کنید به « بهار »

نفاق

دراین خانه یکتن هشیوار نیست — تن زنده و مغز بیدار نیست
زبونند و شوریده و نا نورد — نه ساز سلیح و نه مرد نبرد
زدانش تهی مغز وازسیم گنج — کدیور بسوک است و دهقان برنج
دو تن را نباشد بهم راستی — رسید آندمی کز خدا خواستی

مهانشان که و کهتران مهترند — همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم‌ویران همه — هوا خواه گرگند ویار رمه

نفاق رجوع کنید به « مردم (نفاق انها) »

نکوخواهی رجوع کنید به « فضائل »

نکوکاری رجوع کنید به « فضائل »

نوبها

ازنوبهار شاخ درخت است پر گهر — ازنوبهار باغ بهار است پر بهار
ازنوبهار لاله برآید همی بدشت — ازنوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی زخاک — بی‌نوبهار غنچه نیاید همی ببار
آنجا که نوبهار نباشد همه خزان — انجا که آب نیست جهد از زمین شرار

نوجوان (سوگواری او) رجوع کنید به « مرثیه بسر بادختر جوانمرک »

نوروز

باد نوروزی ز روی گل نقاب انداخته
زلف سنبل را همی در پیچ وتاب انداخته
در رکاب فرودین بر رغم اسفند ارمذ
خون سر مارا همی اندر رکاب انداخته
سایه سرو جوان برطرف باغ وجویبار
نیکویها کرده است اما در آب انداخته
تاشقایق باده اندر ساغر گلرنگ ریخت
نرگس مخمور را مست و خراب انداخته
باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار
آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته

سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف
جامه گلگون کرده دست اندر خضاب انداخته

لاله ترکی مست را ماند قدح پر می بدست
کرده رخ گلگون بسر شور از شراب انداخته

نیز هم

بنوروز از نسیم عنبرین بو — شده مشکین برو دامان مشکو
دمیده برلب جو سبزه و گل — کمر بسته ببستان سرو وناژو
چراغان کرده اندر باغ لاله — نگونسار آمده از شاخ لیمو
چو اندر گنبد پیروزه قندیل — بچوکان زمرد آتشین گو
ریاحین و بساتین را دگربار — روان شد روح در تن آب در جو
زمین از ماه واختر چرخ مینا — چمن از حور وغلمان باغ مینو
چمد بر سبزه بیجاده گون گور — چرد بر لاله گلرنگ آهو

نیز هم

بچرا گاه چو در شد سپه انجم — کوفتندی بسر سبزه غزالان سم
شاخ بزغاله شکستند وحمل گردید — حامل از نطفه خورشید نه از انجم
...ه پیوست به آهو سر شب زان پیش — که شود پیدا از گرگ سحر گه دم
باغ آراست تن از خلعت نوروزی — چون شغالی که همی رخت زد اندر خم
گربه بید آمد چون مرغ بشاخ اندر — پوستین کرد بدوش از خز و از قاقم
ارغوان دیبه گلگونه ببر پوشید — بادو صد کشی چون سیده جرهم
لاله بر کرسی بنشست و صبا بروی — آیت الکرسی برخواند وقل اللهم

نیز هم

یاد نوروزی به بستان مشك و کافور آورد — ابر فروردین نثار از در منثور آورد
چهره گل آب و رنگ از روی غلمان میبرد — طره سنبل شکن بر گیسوی حور آورد
آن یکی یاقوت رخشان از بدخشان یافته — آن یکی فیروزه از کان نشابور آورد
نرگس اندر باغ دارد کاسه زرین بکف — جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد
بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش — چشم نرگس را چرا یعقوب سان نور آورد

نومیدی و گله از بخت

بسکه از بخت خویش مأیوسم — جاودان اندرین سرای سپنج
روز تا شب بسان نردان — باغم دل همی زنم شش و پنج
استخوانیست پیکرم بی گوشت — مانده بر جای چون شه شطرنج
پیکرم را بود چو زلف بتان — شکن و تاب و پیچ و چین و شکنج
بدماغ و دلم زمانه نهشت — فکر موزون وطبع قافیه سنج
راست گوئی که خورده ام افیون — یا شراب وحشیش و بذر البنج

نیکان (مدت انان)

گرسك از نور مه کند عوعو — ماه کی ترسد از چنین آواز
زاده شیر حق نیندیشد — گربه بیند هزار بیشه گراز

نیکی مکافات آن

رحمتی کن ز حق عوض بستان — گر شنیدی کما تدین تدان

(حرف «و»)

وداع

رفتم اینك خدا نگهدارت — تا ابد باد فضل حق یارت

وداع باخانه

ندانستم ای‌خانه ویران شوی ‌‌ ابا خاك تاریك یكسان شوی

ندانستم این گنبد لاژ ورد ‌‌ كند روی سرخم بدینگونه‌زرد

ندانستم این چرخ كین‌آورد ‌‌ ستاره به خونم كمین آورد

دریغا كه اندر دلم آرزوی ‌‌ بگل رفت ورنجم ببرد آب‌جوی

ایا خانه دیگر بس‌از من‌مپای ‌‌ مبادا كه دشمن‌نهد درتو پای

برای بداندیش ویرانه باش ‌‌ ز آرام بیگانه بیگانه باش

وزراء

ای وزراء تا بچند در گله‌ما ‌‌ راهنمائی كنید گرگ كهن‌را

نیزهم

وزرا نایبان باد شهند ‌‌ وزرا خسروان بیكلهند

وزرا در سپهر دولت و ملك ‌‌ تیر و كیوان و آفتاب و مهند

صدر دیوان ستون ایوانند ‌‌ شمع خرگاه وزیب بار گهند

برسلیمان چو آصفند مشیر ‌‌ بر سكندر چو خضر پیررهند

حامی دین و مجری قانون ‌‌ حارس ملك و حافظ سپهند

وزراء (نكوهش آنان)

این وزیران كرده اندر مملكت كاری كه كرد

برق باخر من شرر یاپنبه گرگ اندر گله

نی عجم را آب باقی مانده اندر مشربه

نی عرب را ماست بر جا مانده اندر سومله

وزرای عدلیه

زهر وزیری درعدلیه بماند دوچیز ‌‌ چورسم‌دادزغازان‌وبخشش ازقاآن

نخست هریكشان چندتن‌زمردم خویش ‌‌ همی بكاشت درآنجاچوخار در بستان

دوم ز هریك ظلمی بنام قانون ماند ‌‌ چوجوی‌نیل‌زفرعون‌وصرح ازهامان

درست دیدم‌وسنجیدم‌این وزیران‌را ‌‌ چوداشتم‌زخردسنك‌و ازنظر میزان

همه بچشم حقیر آمد وبجسم كبیرا ‌‌ همه بوزن‌خفیف آمدوبطبع گران

مگووزیر كه‌بدمغزعدل‌راافیون ‌‌ مخوان‌وزیر كه‌شدروح‌عدل‌راسوهان

حدیث‌حق‌همه‌در گوششان فسانه‌بدی ‌‌ كه گفته‌اند كلام الهدی من الهذیان

وزیر جنك (نكوهش آن)

چون‌وزیرجنك‌آیددرسخن گوئی‌بود حكمرانی با رعایا پادشاهی باالله

در حضور وی گرت عرضی بودآهسته گوی

زانكه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله

مشق‌قنبل‌فنك‌رانیكوهمیدانداز‌انك معنی خمپاره در تعریب باشد قنبله

وزیر خارجه (نكوهش او)

خارجی منصف تراست از این وزیر خارجه

ای پسر درعزل اوهم رقص كن هم هلهله

زانكه در هر مسئله چون خر فروماند بگل

یا بدست اجنبی كوشد بحل مسئله

وزیرخائن

آن وزیری كه گلستان ارم ‌‌ ساخت مانا خلف شداد است

پیشكش كرده بهمسایه وطن ‌‌ مگرش میراث از اجداد است

ملك را برده ببازار هراج　　میزند چوب و بی مازاد است
آن شنیدم که ازین نا خلفان　　در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند داد ستند　　غافلی گفت که این اسناداست
گرندادند سند با کی نیست　　ور بدادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد　　این قرمساق یکی زافراداست

وزیر داخله (نکوهش او)

هر کهمی بینی تو بر گرد وزیر داخله　　دستك دزداست ودر ظاهر شریك قافله
تانیاید قائم آل محمد برسریر　　کس نداندچاره این دزدودفع این دله
حوزه مالیه باشدوادیی بر خوف وبیم　　جسته دیوان اندر آن از دام و گرگان از تله
بسکه جاتنك است بر اهل قلم بالازده است　　غرفه مستوفیان از آشیان چلچله
گر شنیدستی که اندر ملك ایران شد معاش
منشیان را از رسوم و شاعران را از صله
شاعر بیچاره شدمرحوم ومنشی مانده است　　زنده بایك داستان دعوا و یکدفتر گله

وزیر دانشمند

چوشاه دانا دارد وزیر دانشمند　　سرستاره و ماه آیدش بخم کمند
چوطغرلیست ملك کش وزیر بال و پرست　　همی بپرداز این پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق وتجربت رانم　　و گرنداری باور بتاج شه سوگند

وزیر عدلیه (نکوهش و)

وزارت توهمی گفت عدل را بدرود　　بلی کجارمه ماندچو گرك شدچوپان
چه نالم آه عفاك الله آفرین بتو باد　　چه گویم اصلحك الله خانه آبادان
مرابکردان دادی قضاوخود گشتی　　ندیم ترکان در گلشن بهارستان

بکوه وصحرا کردی رهاو برتابم　　گهی چوسنك فلاخن گهی چوتیر کمان
مگر بگورم از آن جایگه روان سازی　　که نیست قریهٔ آن سوترك زعبادان

وزیر و فقیه نابکار

بماوزیر خدا داده بر جهودان سبت　　بما فقیه عطا کرده و بخر ما خار
وزیر پر طمع پرفسون پرنیرنك　　فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا　　فقیه بد عمل نا بکار ناهنجار
وزیر راستم و نخوت است کسب و عمل　　فقیه را طمع و رشوت است شغل وشعار
زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور　　زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان　　فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر کره غولی است بر زده دم و شاخ　　فقیه مانا دیوی است اژدها او بار
وزیر مال ضعیفان بردبحکم فقیه　　بسان مردشکاری که سك برد بشکار

وزیر خائن

باشدوزیر خائن سرچشمه رذالت　　چونانکه شد مجاهد سردسته شرارت

وزیر (گله از دست او)

مرا ترقی معکوس شد نصیب ونصیر　　مرا ستاره منحوس شد قرین وقران
بجای آنکه ستانم نشان قدر و شرف　　بکاست قدرم و کم شد شرف برفت نشان
ز آه سینه وطوفان دیده هر شب وروز　　در آتشم چوسمندر در آب چون سرطان
زماه و کیوان وز بخت خود چرانالم　　گنه تراست نه از بخت و نز مه و کیوان
وزارت تو وادبار من همی ماند　　بکار آنکه بسك جو دهد بخر ستخوان

وزیر نابکار خواب او

شنیدم از نبی یك لمحه خواب مؤمن را　　ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان

براین قیاس وزیراست اولین مومن   مسلم است سخن با دلیل وبا برهان
که‌هم‌وزیر بخواب از نفاق وشر دورست   هم از بلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چواو بخوابرود چشم فتنه درخوابست   زید زمانه‌ان آسان بمهد امن وامان
چومزد خفتنش از کردگار این باشد   ثواب مردنش اندر چگونه است وچسان

وزیران نکوهش آنان

ای نسیم فضل حق این مردگان ازنده فرما
ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
کاین وزیران پیش ما گرگند وپیش دشمنان سك
بر اجانب تاج بخشانند و ازما باج گیران
ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی پو
ور مسلمانی بپرس از حالت اخوان و جیران
تو ترکمان میزنی از فرط سیری روی مسند
من زجوع از پافتاده بشت یخچال صغیران

وصال رجوع کنید به «قهریار»

وضع اشیاء درغیر مواضع آنها

شعرتازی به لر مخوان ومپوش   خرقه خز بکرد سنجابی
پیش لر هست شعر تازی چون   پیش تازی نگار صقلابی
یاچوفرقان بگوش موبد پارس   یا اوستا بسمع اعرابی
منتهی مدح گرك آن باشد   که ستائی تو اش بقصابی
ور بچوپانیش کنی تصدیق   زشت باشد چو نیك در یابی
تا دهد در مذاق گرسنگان   طعم جان شیردان و سیرابی

وطن

دوش گفتم بدوستی که بود   حفظ این آب وخاك رهمه دین
راز حب الوطن من الایمان   هست دستور سید ثقلین
وز برای رواج این بازار   بغزا رفت شاه بدرو حنین
پی این کار شد علی مقتول   بهر این امر کشته گشت حسین

نیز هم

مرد وطن را چنان عزیز شمارد   بادل وباجان که شیرخواره لبن را
مرد وطن راچنان زصدق پرستد   فاش و هویدا که بت پرست وثن را
هر که زحب الوطن نیافت سعادت   بسته بزنجیر ننك گردن تن را

نیز هم

تازبر خاکی ایدرخت برومند   مگسل ازین آب و خاك رشته پیوند
مادر تست این وطن که درطلبش خصم   نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت وناموس   مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیر ونیست براوچیر   بشکن ازاو یال وبرزو بگسل ازاو بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند   خانه نپاید چو خانواده برا کند
خانه چوبر بادرفت خانه خدارا   جای نماند بده بریش توسو گند

نیز هم

این وطن مامنار نور الهی است   هم زنبی خواندم این حدیث وهم اززند
آتش حب الوطن چوشعله فروزد   از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره بر آید   سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور بدماوند این حدیث سرائی   آب شود استخوان کوه دماوند

رو سبی ازخانمان‌خودنکنددل　　کمترازاودان کسی که‌دل‌زوطن کند

نیز هم

از وطن نیست دلبری بهتر　　بوطن دل بده زروی نیاز

وطن (ستایش آن)

ایوطن ای‌تونورو ما همه‌چشم　　ایوطن ای توجان وما همه تن

ای مرا فکرت تو در خاطر　　وی مرا منت تو بر گردن

ای تراب تو بهتر از کافور　　ای نسیم تو خوشتر از لادن

ای فضای تو به ز باد بهار　　ایهوای تو به ز مشك ختن

ای تف غیرت تو خاره گداز　　ای می همت تو مرد افکن

پشه بسا یاری تو پیل شکار　　رو به از نیروی تو شیراوژن

ای عیون کریمه را منظر　　ای عظام زمیمه را مدفن

ای غزالان شوخ را گلگشت　　ای درختان سبز را گلشن

وظیفه رجوع کنید به‌اوباش و وزارت،

وفاق و تفرقه

وفاق باید در جمله قوا کردن　　که‌ازدحام‌فقط‌صرف‌شورش‌وغوغاست

ولی وفاق اگرمیکنی چنان باید　　که کارمردم دانا و کرده عقلاست

وفاق باید حالی ومالی و جانی　　که‌گرجزاینبودآن‌اتفاق‌صوت‌وصداست

بلی بباید جمعیت و وفاق نمود　　که‌هرچه‌هست‌زاجماع‌واتفاق‌بپاست

بدین‌دلیل یدالله‌مع‌الجماعة سرود　　که‌باجماعت‌دستی‌قوی‌یدی‌طولاست

ولی چه‌تفرقه‌اندر میان جمع فتد　　همان‌حکایت‌صوفی وسید وملاست

وقت شناسی

رونگهبان وقت باش و شناس　　حرمت وقت بهر طاعت و پاس

بی سخن‌واجب‌است برهمه کس　　که نه پیش افتداز زمان‌ونه‌پس

وکلا

ای‌وکلا تابکی دهید بدشمن　　از ره‌جهل‌وهوس‌عروس وطن‌را

وکالت

امروز هرآنکه جامه‌اش باشدنو　　ازبهروکالت بود اندر تك ودو

یاللعجب آدمی‌چه‌خواهدشدچون　　خر باعده وکیل باشد خسرو



استاد ادیب الممالك در سن پنجاه وهشت سالگی

(حرف «ه»)

هنر

کمال مرد فضل است و مردمی و هنر بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
گرانژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ نیرزد تو اش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد خلاف باشد نازش براستخوان پدر
و گر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر نیز هم
خوشا کمال و هنر و خرما خردمندی که شاخسار وجودش زدانش آرد بر
هنر بنزد خردمند بس خطیر آید چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بود مردرا دلیل طریق بتخت دولت دارا نشاند اسکندر
خوشا هنر که بنیرو و دستیاری آن زچرم بر شد شاپور و تاخت بر قیصر
هنر تبابعه را درعرب بزرگی داد بمردمان یمن از سبا و از حمیر
هنر سلاجقه را در عجم ریاست داد اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر بداد بزرگی طمیح را به ایاد هنر بداد مهی بو قضاعه را به مضر

هنر رجوع کنید به «طاعت و فضل و هنر»

هنر

برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت درون گور نپرسد نکیر یا منکر

هنر در شرق

زبان ناطقه، کرته کن ایشکسته قلم سیاه باش و خمش باش و سرنگون و دژم

هنر مجوی که در شرق شد جهان تاریك سخن مگوی که در شرق شد هوا مظلم
مخوان حدیث که شد کاخ عقل و دین ویران مران چکامه که شد کار شاعری درهم
فغان ز کوشش استاد و آرزوی پدر دریغ از آن همه رنج فزون و راحت کم
ز آب شرق بکام جهانیان شکر است ولی بجام ادیبان شرنك ریزد و سم

هنگامه کارزار

تبیره زن خیل جنك آوران در افکند آوازه بر اختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد زنای عدو ناله بر میغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران که گیتی سیه شد کران تا کران
دل کوه سنگین پر از درد شد زمین تیره از باد و از گرد شد
زبس گرد و طوفان بر انگیخته بفرق فلك گرد غم بیخته
میان زمین آسمان تنك شد ازاین گرد گردون سیه رنك شد
ازاین تیره رخ تابدان نیلگون تو گفتی دو انگشت نبود فزون

هومر

ان شنیدستم که از هومر حریفی ز اهل درد
جامهٔ آکنده از دشنام خود در خواست کرد
گفت چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
زانکه دشنامت مرا مدح است وخارت به زورد
پاسخش گفتا که گر گرد از ستم خیزد بچرخ
به که از نام تو ننشیند مرا بر نامه گرد
گفت خواهم گفت اگر سرپیچی از گفتارمن
پیش دانایان که هومر درسخن خام است وسرد

در ردیف او ستادانش نباید هشت از آنك
خامه اش کنداست وشعرش سست و طبعش نانورد
هـو مراندر پاسخش زد داستانی بوالعجب
تاحریف افتاد ازآن جوش وخروش وخشم ودرد
گفت در قبرس شنیدستم سگی باشیر گفت
آزمون را باتو خواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
رو سگی را جوی وباپیوند خود کن دارو برد

(حرف «ی»)

یار (در آمدن او)

آمد بصد شوخی زدر ترکی که خونها ریخته
خون دل یکشهررا چشمش بتنها ریخته
چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست و بس
خوبانش زین ره هرنفس سر در کف باریخته
خورشید شمع خرگهش کیوان غلام در گهش
جانهای شیرین در رهش طوعا و کرها ریخته
در مکتب او جـاودان آدم بود سرعشر خوان
تا نقش (علمه البیان) بر لوح اسماء ریختـه
ادریس در تدریس او شوید ورق درآب جو
وز نـامه خود آبرو قسطای لـوقا ریختـه

بامعجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش
با دست قدرت قالبش ایزد تعالی ریختـه

یار ستایش (جمال او)

ای بر کمر زنارسان زلف چلیپاریخته — لعل لب جان پرورت خون مسیحا ریخته
من دربی نوش لبت جان ودل ودین باختم — گردون نثار غبغبت عقد ثریا ریخته
رویت زجنت آیهٔ مویت زشب پیرایهٔ — برصبح رویت سایهٔ ازشام یلدا ریخته
ازبرك گل سیمین برت ازمشك اذفر افسرت
ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریختـه
گرچه تنت نساج صنع از برك نسرین بافته
گوئی دات صناع خلق از سنك خارا ریخته
عکس رخ یاراست این یانور رخسار است این
یا جذوه ناراست این در طور سینا ریخته

یاران رجوع کنید به « ابروباران »

یاران بد

ای پسر این سخن مگیر بطنز — کت بود بهتر ازخزانه و کنز
لختی اندیش در سفاهت بز — گاه تقدیم صدرو رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر — کرد او را بدام حیله اسیر
پس زیاربد اجتناب کنی — خویشتن را چو زرناب کنی
رویش خود رابدست کس ندهی — دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی — بی تفکر زره برون نروی
گرشنیدی کلام من رستی — ورنه در دام مرگ پا بستی



یاران بلهوس رجوع کنید به « یاران بد »

※یشتهای اوستا※

نـام نه یشتی که زرتشت اشوی پـاك زاد

در اوستا بر نهـاد از دانش وفرهنك وداد

اورمزد آبان وخورشید است ومهر وفرودین

پس اورهرام) است ودین آنـگاه (ارد)وزامیاد

یوسف رجوع کنید به «بهار»

اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی در مطبعه ارمغان انجام یافت

تهنیت و ستایش

روشنی آفتاب و طراوت و نزهت گل و سبزه را نمیتوان انکار کرد . منکر آفتاب بکوری خود مقر و دشمن گل نسب خنفسائی برای خود اثبات میکند ! فلان وزان و بهمان شعرور که بنام شعر و اخلاق کمر دشمنی با استاد ادیب الممالك فراهانی را پس از مرك وی بربسته اند جز اثبات فرومایگی وپستی خود کاری دیگر نمیتوانند کرد .

اگر شب پره آفتابرا نه بیند بینندگان خبیر و دانایان بصیردرعالم بسیارند ویکی ازآنجمله ادیب فاضل بزرگوار آقای (**میرزا محمد خان بهادر**) ایرانی مقیم‌بصره است که آغاز تا انجام دیوان مهین استاد بزرك سخن را بدقت مطالعه و منتخبات آنرا در موضوعات مختلف جمع آوری فرموده و اینك ازطرف اداره ارمغان بنام ضمیمه سال ۱۵ بخوانندگان ارمغان تقدیم میگردد .

ما حضرت (**خان بهادر را**) در انجام این خدمت مهم ادبی تهنیت و ستایش گفته همواره توفیق و سعادت و سلامت ایشانرا از درگاه یزدان پاك خواستاریم

وحید



✻(کتابخانه ارمغان)✻

۱ — دیوان بزرگترین استادسخن درقرن اخیر (**ادیب الممالك**) فراهانی

۲ — دیوان استاد ابوالفرج رونی باتصحیحات پروفسور چایکین وحواشی میرزا محمدعلی خان ناصح .

۳ — دیوان کامل بابا طاهر عریان با کلمات قصار عربی وی .

٤ — جام جم اوحدی باتصحیح وحواشی .

٥ — بختیارنامه تألیف عصر ساسان وترجمه استاد دقایقی مروزی .

٦ — دیوان شاعر شیوا سخن هاتف اصفهانی .

۷ — دیوان شعر کامل سیدالوزراء قائم مقام وشرح حال مفصل وی .

۸ — ره آورد وحید جلد اول .

۹ — ره آورد وحید جلد دوم .

۱۰ — دوره پانزده ساله ارمغان در پانزده مجلد .

۱۱ — مانیتیسم . تألیف آفیلیاتر وترجمه شاهزاده محسن میرزای ظلی .

✻ کلیات حکیم نظامی گنجوی ✻

مخزن الاسرار وخسرو وشیرین ولیلی ومجنون پس ازمقابله باسی نسخه کهن سال و تصحیح کامل و حواشی وترجمه اشعار در ۳ جلد منتشر وهفت پیکر وشرفنامه وخرد نامه و دیوان غزل وقصیده وشرح حال هم درچهار جلد بتدریج منتشر خواهد شد .

